هر جلوه انعکاس تجلی فطرتست
مضمون بکر معنی شعر نبسته ست
«صدقی»

سرود هستی

مجموعهٔ شعر
اثر
محمد عثمان صدقی

کابل ـ ۱۳۴۳ هـ

بسم الله الرحمن الرحيم

هر جلوه انعکاس تجلی فطرت است
مضمون بکر معنی شعر نبسته است
«صدقی»

سرود هستی

مجموعهٔ شعر

اثر

محمد عثمان صدقی

کابل - ۱ سد ۱۳۴۳



آشنائی با شاعر

موهای سیمین، رسیدن باستان پنجاه سالگی و اشعار بیاضی نشانهٔ استادی جوانمرد وارسته محمدعثمان صدقی است

وی در دامان ادب پرور مدرسهٔ حبیبیه کابل بزرگ شد و شاگرد استاد بیتاب ملک الشعراء بود . سپس سعادت تلمذ محضر ادیب بزرگ هاشم شایق ورا نصیب شد و مانند آن استاد فقید شعر صائب را دوست می دارد چنانکه اگر بوی گفته شود «پیرو صائب هستید» شادمان می شود اگرچه ارادت او به لسان الغیب حافظ هم معنوی و هم ادبی است .

صدقی چون تحصیلات حقوق و علوم سیاسی را در کابل تکمیل کرد مدتی در دارالتالیف و شعبهٔ تعلیم و تربیه وزارت معارف بود (۱۳۱۵) و سپس عضو انجمن ادبی افغانستان گردید. بعد از ان پرورش نوزادی یعنی مدیریت رادیو کابل را بر دوش او گذاشتند چنانکه نخستین کورس منظم موسیقی را بکار انداخت و مجله پشتون ژغ را حقه ای پر از گوهر ادب ساخت سپس مدیر انیس شد و آن روزنامه را به قطع کنونی در آورد . بحیث نویسنده از پرچم داران «ساده نویسی» است

وبهمین معنی در سیر روز نامه نگاری و نثر نویسی کشور نقش عمده ای گذاشت. در اخیر سال ۱۳۲۶ با خانوادهٔ خود به نیویورک مسافرت کرد و بیش از ده سال بحیث یك عضو فعال شعبه اطلاعات ملل متحد خدمت کرد ضمناً بـه مشاغل علمی و ازآنجمله در نیویورک یونیورستی پرداخت. درآن محیط از هر صفحهٔ جهان دوستان گرانمایه یافت و شهرت بین المللی حاصل نمود. در سال ۱۳۳۸ به وطن عزیز و کابل محبوب خویش برگشت و تا زمان نشر این رساله رئیس دفتر اطلاعات ملل متحد در کابل بود درین مدت مقالات ورساله ها و پروگرام های رادیوئی متعدد نشر کرد و ضمناً در معرفی حقوق بشر در وطن خود خدمت بسزا گزارد. دل این نویسنده شاعر پیشه هردم از پروردگار کنج خلوت میان درختان و کنار جویبار می خواست تا آنکه درست در ایام نشر این مجموعه این مراد هم بطور غیر مترقب برآمد و در افق خاور، درکنار آبهای بیکران اوقیانوس آرام، در بیشه های جنگل انبوه گینه جدید رئیس دفتر اطلاعات ملل متحد گردید و جائی رفت که هیچ شاعر ما بلکه هیچ کس از کشور ما نرفته. توقع می رود درمدتیکه دو سالی که آنجا در خدمت بشریت اقامت می کند هر گاه دمی فراغت یافت برای هموطنان خویش پارچه های ارزنده وروان بخش شعر خود را بفرستد.

ر. ف.

هوالله

دارالامان

۴۳-۳-۲۷

ثلث یک قرن میگذرد که باراول صدقی راپشت یکی ازمیزهای دارالتالیف وزارت معارف ازدور دیده بودم که تازه‌جوان پرآزرم وخموش ووقور بنظرم میخورد والبته بخاطرم میگذشت که او (باصطلاح عربها) مردمثقفی است که بدارالتالیف اشتغال دارد.

منکه بآن دائره تماس نزد یکی داشتم طبیعیست که باونزدیکتر شدم بخصوص که قیافهٔ او یک آئینه طمانیت وخوشبینی وصفا رابروی انسان متقابل میساخت.

بعد ازآن واقعاتی پیش آمد وسالها گذشت که من از کابل وحتی محیط ادب وثقافت برکران بودم. ولی همینکه واپس بکابل آمدم وبمطبوعات موظف شدم باز بهمان آئینه صفوت وطمانیت رو برو شدم- آئینهٔ که مانندد ریای آرام از عمق خود نمایندگی نمیکند ونه هم‌مو جهای طوفانی بر جبین دارد.

آری صدقی اینجا بحیث یک جور نالیست (صحافی) جلوه میکرد وواقعا روزنامه نویس کامیابی بود که بهترین و محبوبترین روزنامه ومجلهٔ پایتخت را بلطف وخوبی وزیبائی اداره میکردواز خلال نویسندگی او دیده میشد که ذوق خوبی درانتخاب اشعاروآثارادبی دارد. اما ازآنجا که سخندانی باسخنگوئی همیشه پهلو بپهلو نمیرود بگفتهٔ خاقانی رسن بازی غیرازرسن تابی است تصور میکردم که صدقی ناقدشعرست نه شاعر.

دراین اثنا اوخواهان آن بود که برای کسب مزید معرفت بخارج برود که من باین آرزوی اوموافق نبودم زیرا ازیکطرف فراغیرا که او از رفتن خود میگذاشت پرکردن آسان نبود وازطرف دیگر میترسیدم که مبادا جائی برود که قریحه غریزه شود و آرزو طمع گردد وشاهباز عشق دست آموز هوس شودودرراه شکار جیفه بکار افتد .ولی خبر نداشتم که او بحیث یک جوان نارمل افغانی مانند چکاوك بهر بلندی که اوج بگیرد باز هم بر فراز آشیانهٔ خود ست و برفراز همان آشیانهٔ خجسته نغمه سرائی دارد .

آری صدقی همینطور ویامانند این کرهٔ خاکی ما بودکه در تمام منازل و بروجی که سفر میکند در اتمو سفیر خود پیچیده است واز آن بیرون نمیشود .

سیر دوعالم کردیم ولیکن ✿ جائی نرفتیم کزخود بر آئیم
«بیدل»

آری او باروپا و امریکا رفت و من بآسیا و افریقا سرگردان شدم .واینک باز بعد از چند سال جدائی خوشبختانه می بینم که بازهمان آئینهٔ صفوت و محبت وادب وابتسام در برابرم ایستاده میشود ولی باسه ممیزهٔ جدیدی که مرادفعتا دچار حیرت میکند: یکی از آنها پیشدستی موی سفید او. دوم پس پائی حدس من که ندانسته بودم زیر سطح آئینهٔ این دریای آرام چقدر امواج وطوفانهای قوی درحرکت است- سوم اینکه او شاعرست واز مدتهاست اشعار او در تداول و زیب صفحات صحایف است و من بد بختانه از ین عالم بیرون و نم وبعالم خود سیر دارم و چیزیکه بعد چهارم

حیرت مرا فراهم میکند این است که شعر او (که کنون مجموعهٔ آن بدستم آمده است) مانند خود او سطح نسبتاً آرام تر وساده تر وعمق ژرف وپیچیده تر دارد .

صدقی شاعر غزل سراست وبااینکه غز لسرائی درین دورهٔ اخیر خیلی‌ها آسان شده است و اکثر شعرای غزلسرای امروزه مانند با یسکل سازان سر بازار ما بسته کارند وبد بختانه همه سامان بسته کاری خود را از کهنه فروشی بدست می آورند ولی صدقی شاعر مبتکریست ومضمونهای بکر دارد .درحالیکه مواد شعری وعروضی وهم عناصر حس و عاطفه نیز بوفرت درشعر او موجودست :

ز چشمش جان سلامت کی توان برد
چرا آن تیغ ابرو آفریدند؟
زپا افتادگان حال دلی جو
ترا ای سرو دلجو آفریدند
زلعلش جان دیگر یافت «صدقی»
مگر جان از لب او آفریدند

درین غزل نزعهٔ پنهان و عمیقی از عرفان نیز هست وصدقی الهامات بارزی درین عصر مادی از تصوف دارد وبااینکه طوریکه خودش میگوید دوازده سالی را که دورهٔ اخذ تحصیل و نضوج او بوده است در غرب (اروپا وامریکا) بسر برده است :

جایگاه یار در دل بود وصدقی بی سبب
آستان بوسید عمری کعبه و بتخانه را

بعضی از شعرا وعلما بوده‌اند که بین دل ودماغ ایشان هیچگونه تعاطی وتعاملی وجود نداشته است به عبارت دیگر شغل شاعری ایشان هیچ ارتباطی به پیشهٔ

حیاتی ایشان پیدا نه کرده است و هیچ مخابره بین این دو پهلوی شعور ایشان وجود نداشته است. اما صدقی که در ملل متحده مصروفیت دارد این نیست که آن صحنه های گونا گون حیات ملل مختلفی که آنجا زیر مطالعه می آید بروح و به قلب او اثری نکرده است. مخصوصا که موجب این کشمکش های دوره های اخیر آن مردم معدودی بوده اند که خودرا سفید میخوانندوهم خواجه. ومیخواهند برای اینکه سفیدی وخواجگی ایشان بدون آسیب وزحمت باقی بماند سیاهان وبلکه باقی طوائف بشر زنجیر وزحمت کش باشند. وبرین آرزو بدون اندك خز ضمیر ویا ندامت اصرار دارند. ونیز هستند مردمیکه شکم شان سیر است وبندی از عبودیت به پای شان نیست که برین منظره های فجیع به چشم یك مشاهد بیطرف می بینند وهیچ حرکتی را درشعور وضمیر خود نمی یابند:

ناز پرورد تنعم زچه آگاه شود؟
که چها بر بشر از دور جهان می آید

وباز مخصوصا که این مظالم غالباً ازان سفیدانی است که دعوی علم میکنند ودرعین حال علم را که یگانه گوهر صدف کون و مکان است بسر وسینهٔ جهل وظلم وخود خواهی وشیطنت ونیز دمار وتباهی وقحط واسارت میزنند:

وای ازان علم که مارا به تباهی ببرد
وای اگر نسل بشر پیرو شیطان گردد

درحالیکه این گوهر آسمانی باید آبی ازعشق وتابی ازدل و رشتهٔ ازالهام داشته باشد. ونباید گذاشت که این نگین سلیمان مجدانسانی بدست اهریمن ظلم واستبداد واستعمار وکین وریمن بیفتد. زیرا گفته اند علم بی عشق شمشیری است که میتواند بدست راهزن بیفتد:

صد حیف که دانائی فیضی نبرد ازعشق
یك جرعه ازین ساغر درکام فلاطون کن

و نیز صدقی علاوه برین مسائلیکه صبغهٔ بین المللی دارد با خلاق اجتماعی نیز توجهی داردوشاعریکه گرانمایه وبلند پایه است مرام نخستین او این است که داعی اخلاق ومنادی عدل اجتماعی باشد.

فکر بلند عزم متین و سعت نظر
این هر سه کار ملک بسامانی آورد
خیر عموم رشتهٔ توحید ملت است
این رشته گر گسست پریشانی آورد

وباز درهمین راه وهمین سلوك اخلاقی بمذمت حرص ودرحقیقت بمذمت فساد میگوید:

آنچنان حرص شده باب که موری اینجا
التفاتی بکم از ملك سلیمان نکند

حقیقت اینست که این بیت باابتکار خود و بااینکه صبغه خیلی تیرهٔ ازمبالغه دارد بازهم از حقیقت دور نیست.

صدقی میلی بطرز جدید شعر دارد. و اگر چه جدت درهمهٔ اشعار اودیده میشود بازهم نشنیدهٔ «پرندهٔ بهاری» ترکیب بند خیلی زیبای طرز جدیدست.

«کیم من ؟» نیز سرود عارفانه ایست که از اتحاد شعوری انسان وکائنات بطور شیوائی شرح میدهد.

«سراب تحیر وجرعهٔ یقین» نیز غزل قصیده نمائی است که از نارسائی عقل وحواس واز کفایت عشق حکایت میکند.

پیام لاله «نیز ترکیب بندی است پر لطف وپر درد وعاشقانه وعارفانه ولی بدون تردد ماهرانه.

«دشت حیرت وجرس دل» یازده عدد رباعی مسلسلی است بوزن رباعیات «طاهر عریان» ولی خیلیها زیبا که درای «دل» کاروان تردد شك را به سر منزل «یقین» تشویق وسوق میدهد.

صدقی بامشاغلت های زیادی که بملل متحد داردوهم بامجاملت هائیکه به حلقهٔ وسیع دوستان خود مبذول میکند بمامردم نیز مراودت های لطیف وظریف ادبی دارد وهمیشه گلهای ادب اورا ازدوروزنزدیك میبوئیم. گویا او کنون بنامیزد درختی است میوه دار وسایه افگن ودرعین حال پرگل نیز. وما آرزومندیم که اینگونه درختان پرگل سرسبز و برومند باشند تا ما بتوانیم درین خشکسال مادیت - مادیتی که ازشرق وازغرب وازهوا گرد سرد مهری وقساوت را برین فضاهای لطیف وپرلطف وصافی میفشانند - زیر این درختان دلافروز وروح افزا وکدورت زدا بیاسائیم:

زین دشت ودر ندیدیم جائیکه دل گشاید
در بحر نظم شاید پیدا شود زمینی

«بیدل»

صلاح الدین سلجوقی

خدایا

تا چند من و این دل ناشاد خدایا
تا چند کنم ناله و فریاد خدایا
تأثیر ندارد بدلش نالهٔ زارم
سنگست مگر سینهٔ صیاد خدایا
تنگست قفس آه رسائی نتواند ..
باشد که کشم یك نفس آزاد خدایا؟
افسرده دلانیم و نداریم بسر شور
درسینهٔ ما کن شرر ایجاد خدایا
از سوز نهان ناله کنم دردمن اینست
رحمی بمن سوخته بنیاد خدایا
«صدقی» همه تن سرمه شدم بر سر کویش
برما نظرش نیست چه افتاد خدایا

سنترل پارك وست ـ نیویارك
۲۷ اپریل ۱۹۵۴

نیاز

ساقی بیکی جرعه مرا تاب و توان بخش
زان می که دراور از نهانست ازان بخش
زان نفخه که برخاك دمیدی و بشر شد
کاری کن و بر کالبد مرده دلان بخش
سوزنده تر از شعله شوم؟ سوز عیان ده!
سازنده تر از نغمهٔ شوم؟ رطل گران بخش!
با یك نظر لطف فروغی به دل افروز
با یك سخن تازه به تن روح و روان بخش
برخامهٔ من قدرت انشای سخن ده
تا عرض کنم درد دل خویش زبان بخش
تا روی حقیقت نگرم دیدهٔ بازی
تا حرف ریا کم شنوم گوش گران بخش
بر این دل سودائی من تاری از آن زلف
برخاطر هر جائی ام ازعشق نشان بخش
این مهرهٔ مهر تو که در سینه نهان است
بردار و بپاداش دل من بعیان بخش
اندیشهٔ پارینه دلم سخت زبون کرد
ایام جوان گشته مرا فکر جوان بخش
ما و می و معشوق و سر زلف درازش
کوتاه کنم، شیخ مرا هردو جهان بخش
«صدقی» که سخن تازه نباشد نسراید
گر رفت خطا ای مهٔ جان بخش تو جان بخش

د هبوری - کابل ۲۱ دلو ۱۳۴۲

(۹)

اشاره

فرصت سیر میدهم بار دگر نظاره را
عرضه بدوست میکنم این دل پاره پاره را
رفت و نبود بر منش لحظهٔ التفات هم
کس چه کند به بزم او زندگی دوباره را
داغ ستم نمیکند در دل ظالمان اثر
سوز - گهر نساخته پارهٔ سنگ خاره را
گرچه به جنگ زندگی هیچ نرفت کار پیش
نقش دگر درافگنم فکر کنیم چاره را
همت ما نمیکشد پای ثبات خویش پس
تا که ز سنگ برکشد بار دگر شراره را
یاد فراق یار زد شعله به تار و پود من
بسکه تپید دل ببر برده ز کف شماره را
اشك گهر نشان من شهرت گوهری برد
شب چو بیاد چشم او می فشرم ستاره را
«صدقی» دراز کی کند رشتهٔ گفتنی خود
کاش درین میانه کس زود رسد اشاره را

دهبوری - کابل (جمعه ۱۷ د لو ۱۳۴۲)

شور عشق

شوریست مرا درسر عشقیست مرا دردل
دردیست مرا درجان رمزیست مرا مشکل
رازدل این صحرا معلوم نشد بر کس
رفتیم سفر بسیار کردیم بسی منزل
ازتاب و تب هستی وزعشوه و طنازی
مارا که کند آگه جز پردگی محمل
کس نیست بغیر ازتو کودرد مرا داند
مشتاق توام جانا از عاشق خودمگسل
من دیده بر آن دارم کین پرده تو برداری
این رازتو برگوئی ای کعبهٔ جان و دل
تشبیه قدش باسرو کردن غلط محض است
این سروی روان دردل و آن سر فرو در گل
ای ناصح نیك اختر زودازسر ما بگذر
درانجمن رندان مستیم و توئی عاقل
هرجلوه که افروزد ازشمع و گل ولاله
سوزد دل صدقی رادر گلشن ودر محفل

۳ حمل ۱۳۴۳ دهبوری ـ کابل

آشفته گیسو

ترا آشفته گیسو آفریدند
مرا پابسته چون مو آفریدند
ترا دادند آن آئینه رو
مرا حیران آن رو آفریدند
تپش تا در دل صیاد خیزد
رمیدن های آهو آفریدند
قبای هستی شب زنده داران
ز تار و پود گیسو آفریدند
دل ما خون شد و او را خبر نیست
دل سیمین تنان رو آفریدند
زچشمش جان سلامت کی توان برد
چرا آن تیغ ابرو آفریدند؟
زپا افتادگان حال دلی جو
ترا ای سرو دلجو آفریدند
ز لعلش جان دیگر یافت «صدقی»
مگر جان از لب او آفریدند

دهبوری - کابل
۲۰جمل ۱۳۴۳

بی نیازی

پرواز کوی عشق ز بال هوس مخواه
راز درون باغ ز مرغ قفس مخواه
چون شاخ بار دار مشو متکی بغیر
آزاد سرو من مدد از هیچ کس مخواه
صحراست بیکرانه و خوابیده قافله
مرد رهی هدایت بانگ جرس مخواه
نازم بهمتی که ندارد هوای پست
چون شعله نیست شو مدد از خار و خس مخواه
قانع مشو به بیش و کم صیدگاه دهر
منظور اگر هماست شکار مگس مخواه
جز اهل دل حکایت دردی کشان مکن
درک رموز میکده را از عسس مخواه
باهر جفا که یار کند ما وفا کنیم
«صدقی» دلی که داده ئی ازدوست پس مخواه

کابل - دهبوری
۳۱ حمل ۱۳۴۳

لیلی فکر

یاد ایامیکه دل از بزم او بیرون نبود
ساغر عشرت بدست ما برنگ خون نبود
یاد آن ساقی که در بزمش مرا بود اعتبار
ناله‌های من بگوش یار ناموزون نبود
یاد ایامیکه از وصلش فروغی داشت دل
داغهای سینهٔ سوزنده روز افزون نبود
یاد ایامیکه لیلی صورتان فکر را
پیچ و تاب گیسوان آشفته چون مجنون نبود
سعی عاشق بی نیازی داشت از افسانه‌ها
حسن خوبان پای بند جادو و افسون نبود
جلوه میکردی برنگی دلبرنگی می تپید
گفتگوی صبح و شام ما بیك مضمون نبود
عشق مارا بی نیاز از گیرو دار عقل داشت
چاره های کار ما در دست افلاطون نبود
از زبانش حرفهای تازه «صدقی» می شنید
تشنه کامیهای ما از آن لب میگون نبود

کابل - دهبوری
۶ حوت ۱۳۴۲

گوهر دل

تا تو از ماه رخت پرده برانداخته ئی
خانهٔ صبر مرا زیر و زبر ساخته ئی
برد خوارزم بتاراج سپاه تاتار
نه بسانی که تو بر ملک دلم تاخته ئی
سرو چون فاخته حیران تماشا شده است
تا تو آن قامت چون سرو برافراخته ئی
سالها برقد و بالات نظر دوخته ایم
آخر ای سرو چه شد کز نظر انداخته ئی
آتش عشق بدل شور جنون برسر کن
فرصت اینست و تو برخویش نپرداخته ئی
در تنازع بقا دست قوی بهره ورست
باز شو باز که سودی نکند فاخته ئی
«صدقی» از دل چه توان خواست که این گوهر را
روزگاریست که در عشق بتان باخته ئی

۳۶۰ سنترل پارک وست ـ نیویارک
۶ می ۱۹۵۴

جهان ناز

صحبت روشن ضمیران دیده روشن میکند
دانه بادانش چوروید خاك گلشن میکند
منعم ازدرد فقیران از کجا یا بد خبر
از حقیقت غافلش آسایش تن میکند
عشق را باحسن خوبان نسبت نزدیك بود
غم چرا در سینهٔ عشاق مأمن میکند
عالمی مشتاق ناز اوست وزبخت بلند
آن جهان ناز، ناز خویش بر من میکند
نارسائی ها بخاك آستانش عاقبت
این سرپرشور ما را بار گردن میکند
چاه کنعان برسر را هست وای حال دل
روزگاری شد که جا در چاه بیژن میکند
عشق را باعقل توام کردن از دیوانگیست
شعله گرافتد بخرمن کار خرمن میکند
گرچنین دانند قدر شعر در این انجمن
طبع گوهرزای «صدقی» راسترون میکند

دهبوری - کابل
۱۰ دلو ۱۳۴۲

سند عشق

سند عشق همین سینهٔ صد چاك منست
شاهد درد همین دیدهٔ غمناك منست
من نه آنم که مرا ذرهٔ گیرد بمیان
ساحتی دیگر ازین ساحت افلاك منست
آنچه ریزند درین جام زما پنهان نیست
وآنچه از جم شنوی قطرهٔ از تاك منست
منعم از باده مکن ناصح پاکیزه سرشت
کانچه در کام تو زهر آمده تریاك منست
بمن ای سرو روان سرد میفداز نظر
گرمی شعلهٔ حسن تو ز خاشاك منست
بد و نیك دو جهان منعکس از فطرت ماست
این شکاریست که پا بسته بفتراك منست

کارتهٔ ۴ - کابل - ۲۸ قوس - ۱۳۳۹

تار و پود جان

دل حریف بزم تنهائی نشد یادش کنید
با نگاه گرم ساقی باز ارشادش کنید
ناله های زار بلبل داستان غنچه ها ست
آخر ای سنگین دلان گوشی بفریاد ش کنید
سوختیم از تشنه کامیها و این شیخ اجل
خشك میگوید سخن آتش به بنیادش کنید
گرید آن شمعی که شد در بزم بیدردان اسیر
با نسیم صبحدم زین غصه آزا دش کنید
گر بشیرین نغمه های عشق گوشش آشناست
قصه ها از سخت جانیهای فرهادش کنید
تار و پود جان ما وابستهٔ زلف شما ست
گاه پرچین، گه پریشان، گاه بر بادش کنید
گر دل از ما بیخبر در کوی خوبان بگذرد
باخبر از حلقه های دام صیا دش کنید
تا مگر ر لذت از دیدا ر مه رویان برد
گر رود از خویش (صدقی) زود فریادش کنید

دهبوری ـ کابل
۱ جدی ۱۳۴۴

طرز گرفتاری

هر کجا باشم اسیر حلقهٔ موی تو ام
گر روم بر آسمان گرد سر کوی تو ام
همچو طفل اشک میگیریم دامان ترا
آخر از پروردگان چشم جادوی تو ام
دامن از دستم مکش ای سرو کاندر باغ حسن
قمری بشکسته بال قد دلجوی تو ام
تا بآهوی ختن گویم ز زلفت رازها
چون نسیم صبحگاهی حامل بوی تو ام
همچو شب در فکر خورشید رخت دارم تلاش
همچو روز اندر کمین شام گیسوی تو ام
داستانها خوانم از طرز گرفتاری بخلق
تا گرفتار رمیدنهای آهوی تو ام
آب حیوان خضر را آخر بیابان مرگ کرد
من چو «صدقی» زنده از لعل سخنگوی تو ام

دهبوری ـ کابل
۶قوس ۱۳۴۴

حریم عشق

دل بیقرارم آخر بقرار خواهی آمد
چو قمر فرار تاکی بمدار خواهی آمد
نزنی اگر توآبی بشرار سینهٔ من
ز شرشك چشم ای صبح بچه کار خواهی آمد؟
ز تپیدن دل من رمش غزال خیزد
«بامید آنکه روزی بشکار خواهی آمد» ✡
بخیال روی و مویت همه چشم انتظارم
که بروز اگر نیائی شب تار خواهی آمد
بامید غنچهٔ ما ستم خزان کشیده
که به باز پرس دلها چو بهار خواهی آمد
مشو ای نسیم سرکش که به چشم چرخ گردان
نفس فسردگانی بشمار خواهی آمد؟
نخوری فریب شهرت که چو گرد بادروزی
به نگاه اهل بینش چو غبار خواهی آمد
به حریم عشق (صدقی) هوس آفرین نباشی
که درین حدیقه ترسم همه خار خواهی آمد

دهبوری - کابل
جدی ۱۳۴۲

✡ تضمین بر مصرع ثانی این بیت معروف

همه آهوان صحرا سرخود نهاده برسنگ
بامید آنکه روزی بشکار خواهی آمد

کتاب عشق

رمو ز خندهٔ گل را که د ر گلشن سمر کر ده ؟
که با باد صبا گفته که بلبل ر ا خبر کر د ؟
بسوزا ن دفتر دا نش کتا ب عشق را وا کن
حدیث از لعل دلبر جو که معنی مختصر کرده
بجا ی نا له آ هنگ نشاطاز بلبلا ن خیز د؟
که یارب چون بهارامشب از ین گلشن گذر کرده؟
چه افسون کرددرساغر که‌در بزمش پس از مستی
خمار آ لودهٔ رندان را خمار آلوده تر کرد ؟
بگردان جام می ساقی که دیدم چرخ مینائی
نشا ط بز م جمشید ی بسی زیر و ز بر کر ده
چه‌شد کز راستان دیگر سراغی در نمی جو یند
مگر آ ئینه پندار ان و طن جای دگر کر ده ؟
خوش آ ن‌ساعت که باساقی بر یزدطرح نو «صدقی»
زدستش جام‌می گیرد برخسارش نظر کر ده ...

دهبوری ـ کابل
دلو ۱۳۴۱

خاطر هرجایی

زکه آموخته ئی اینهمه رعنا ئی را
که ربودی ز کفم صبر و شکیبا ئی را
ما هلاکیم بیک حرف روان بخش و لبت
ترك داده است چرا طرز مسیحا ئی
رم آهوی تو با بسته صحرا یم کرد
جلوهٔ یوسفی آورد ز لیخا ئی را
بدل یار ندارد اثری نالهٔ من
باز پوشیده مگر جامهٔ خارائی را
مکتب عشق بجز عشق نیاموخت بکس
عاشق آن نیست که میجوید دانائی را
نگهت گل نشود زائل از بستن چشم
عشق پیداست که گیرد سر رسوائی را
مطلبی نیست که با صبر میسر نشود
طالب آن نیست که بگذاشت شکیبائی را
نقد جان وقف رهٔ پیر خرابات که کرد
جمع باجرعهٔ می خاطر هرجائی را

کابل - کارتهٔ ۴
۱۲ سنبله ۱۳۳۴

دلدادهٔ تو

مارا به تیر غمزه نگارا نشان مکن
دلدادهٔ تو ئیم دگر امتحان مکن
آئینهٔ تو ئیم زما چهره بر متاب
ازدوست رازهای دل خود نهان مکن
حرفی شنو زما که محبت نشان ماست
ما را فدای منفعت این و آن مکن
طرح نو آرو آرزوی نو بیا فرین
دیگر حکایت ازورق باستان مکن
چشمی کشای و هستی ناچیز ما ببین
دلخوش مرا بداشتهٔ دیگران مکن
کاریکه خیر نیست از آن یك قلم گذر
حرفی که انتباه نیارد بیان مکن
جائیکه دل چوخاره بود آه سر مده
جائیکه گوش کر شده دیگر فغان مکن
دستی بزن بدامن همت بسان مرد
تحمیل بر ستاره و بر آسمان مکن

کابل - کارتهٔ ۴
ثور ۱۳۴۰

فرصت پرواز

تا که دل داده بگیسوی تو پیوند مرا
نکند سود چو سودا زدگان پند مرا
من همان مرغ سبک سیر تخیل بودم
دانهٔ خال درین حلقه درافگند مرا
به تماشای رخت فرصت پروازی بخش
بستگی در شکن موی تو تا چند مرا
نکشم پای ازین سلسله تا جان دارم
شانه داده است بگیسوی تو سوگند مرا
مرگ فرهاد و دم تیشه حدیث کهنست
کشته شیرین سخن من بشکر خند مرا
من همان طرفه نسیمم که بعالم نکند
بجز از گرد سر کوی تو خرسند مرا
اشك در دیده و آتش بدل و شور بسر
آفریده است بدین شیوه خداوند مرا

سازمان ملل متحد - نیویارك
۳۱ اپریل ۱۹۵۹

حلال مشکلها

سخت گیرد آسمان گر تکیه بر مینا زنیم
دست درد امان این حلال مشکلها زنیم
گریهٔ مستانه را از ننگ دامن وار هیم
همچو ابر نو بهاران خیمه درصحرا زنیم
آنچه می آرد ملال ازسینه‌ها بیرون کشیم
وآنچه می کاهد نشاطاز صفحهٔدل وازنیم
دردل مجنون بشور آریم صددریای شوق
صد گره در طرهٔ آشفته لیلا زنیم
آرزو خون گشت ولیکن غنچه را لب وانشد
باغ‌را رنگی مگر ازچشم خون پالا زنیم
همچو مجنون سر بصحرا رفتن ازدیوانگی است
در سواد شهر بنشینیم و این سودا زنیم
تاخیال ازما نمیگیرند راحت ها زماست
مهربان تاهست ساقی باده بی پروا زنیم

۶ آگست - ۱۹۵۸
نیویارك

فضای زندگی

خرم آن شاخی که خم در زیر بارش گردن است
نازم آن مردی که جهدش اعتلای میهن است
ای خوش آن باغی که خاکش وقف گل پروردن است
تازه آن تاکی که حسن دخترش مرد افگن است
صحبت روشن ضمیران روشنائی آورد
دیدهٔ یعقوب وا از نکهت پیراهن است
کی بداغ سینهٔ بلبل کسی دارد نظر
هر کجا چشم تماشا بود وقف گلشن است
دل بچین گیسویش بستیم و صنعت کرده ایم
رشتهٔ نازک خیالی بهر مضمون بستن است
بید از بی حاصلی مصروف گلخن میشود
زندگی بی آرزو کردن وبال گردن است
هست سرگردانی ما سعی بی تدبیر ما
آسیا را گر همیها جا بجا گردیدن است
در فضای زندگی معروض ابهامیم و بس
تا چه میزاید - سیاست ها همه آبستن است!

۳۰ اپریل ۱۹۴۹
سازمان ملل - نیویارك

داغ دل

چون لاله در بهار شود تازه داغ دل
شاید که آن نگار فتد در سراغ دل
درعهد گل بساط بیا رای پای تاك
می ده که از غم است لبا لب ایاغ دل
ما را نیازمندی سیر بهار نیست
از داغ نامرادیء ما سرخ باغ دل
از ما مپرس راز خردمند شهر را
فصل گلست و تاب ندارد دماغ دل
چون من بدرد عشق کسی مبتلا مباد
صد گلستان گلست و نباشد فراغ دل
درمعبدی که دلشدگانند چون ضیا
« کردم بیاد روی تو روشن چراغ دل»
«صدقی» حدیث لاله و گل از صبا شنو
خوش باش و تازه کن به بهاران دماغ دل

سنترل پارك وست - نیویارك
۱۱ اپریل ۱۹۵۴

خاک میکده

ما بسته ایم دل بتو ای ماه تابناک
گو مدعی گزاف بگوید مراچه باک
ساقی برهبری تو در کار زار غم
آماده ایم تا که بریزیم خون تاک
زان آتشین پیاله که زاهد حذر کند
در ده به تشنگان که وی از غم شود هلاک
با دوستان میکده بر دار جام می
بریاد رفتگان بفشان جرعهٔ بخاک
ای فیض بخش عالم قدسی عنایتی
تا بر در تو وقف نمائیم جان پاک
«صدقی» بخاک میکده آهسته نه قدم
کافتاده اند آن همه رندان سینه چاک

دهبوری - ۲۳ عقرب ۱۳۴۲

عاقبت عشق

مشتاق توایم ای بت طناز و دگر هیچ
برما نظری کن زسر ناز و دگر هیچ
یك عمر گره در شکن موی تو بودیم
یك حلقه ازین سلسله شد باز و دگر هیچ
آهوی مرا صید بمشکل نتوان کرد
یك تیر ازان چشم فسونساز و دگر هیچ
در دست متاع دل بشکسته بجا ماند
ازدست توای خانه برانداز و دگر هیچ
از نالهٔ جانسوز اگر مانده نشانی است
درصفحهٔ گیتی دوسه آواز و دگر هیچ
گفتند ز اسباب علائق چه پسندی
دل گشت بگیسوی تو همراز و دگر هیچ
کس عاقبت عشق نیاموخت «بصدقی»
ازهر که شنیدیم بدآغاز و دگر هیچ

دهبوری - کابل
۲۲ عقرب ۱۳۴۲

بخانم سیمین بهبهانی

شاعر معروف ایرانی

موی زرافشان

با موی زرافشان بنگر سرو بلندش
یارب نرسد از نگهٔ شیخ گزندش
دل خواست که از تیر نگاهش ببرد جان
اما چه توان کرد به گیسوی کمندش
مجنون بغلط شور درافگنده بصحرا
عشقست نه دیوانگی - آرید به بندش
زاهد بیکی جرعه گذشت از سرو دستار
از ساقی ما گوی که دیگر ندهندش!
جز شعر من و دختر رز چیست که رندان
مستانه سرایندش و بردوش برندش؟
پیغام ارادت نامه برای «بسیمین»
کو مجمر حسن و دل ما گشته سپندش
«صدقی» که تواند که دهد زود جوابی
شیرینی گفتار ترا جز لب قندش؟

دهبوری - کابل
۱۹ میزان ۱۳۴۲

چشمان مست

از شمع نپرسند که پروانه کدامست
درعشق نجویند که دیوانه کدا مست
در چشم بلا جوی تو در کشتن مردم
این نیست که محرم که و بیگانه کدامست
رندان همگی چشم بایمای تو دارند
ای ساقی زیبا رهٔ میخانه کدامست؟
حیرت زدهٔ تفرقه انگیزی خلقیم
ای بیخبران کعبه و بتخانه کدا مست؟
هر کس بزبانی سخن از کوی تودارد
یارب که حقیقت چه وافسانه کدامست
آزاد روان قید تکلف نسپندند
جزدشت بآهو رمشان خانه کدامست؟
من غرق خیال تو و مجنون به بیابان
مردم همه دانند که دیوانه کدامست!
«صدقی» که زچشمان تو شد مست چه داند
سجاده کجا باده و پیمانه کدامست

کابل - سنبلهٔ ۱۳۴۲

جلوهٔ حسن

مهر تو انبساط بآسانی آورد
بیمهریٔ تو سخت پریشانی آورد
نازم بدور عشق که چشم نظاره را
گردی زکوی دوست سلیمانی آورد
رمزیست بین عاشق معشوق ورنه عشق
آن سیل سرکشی است که ویرانی آورد
اظهار نامرادی ما ننگ دیگر است
داغ دلم شگفتهٔ مرجانی آورد
فکر بلند، عزم متین، وسعت نظر
این هرسه کار ملک بسامانی آورد
خیر عموم رشته توحید ملت است
این رشته گر گسست پریشانی آورد
جائیکه حسن جلوه کند عشق تیزفهم
صدشاعر گزیده چو خاقانی آورد
گرد سرخیال تو گردم که چون بهار
مارا چو بلبلان بغزلخوانی آورد
صدقی اگر حدیث لبت را بشعر بست
خون در دل نگین بدخشانی آورد

حوت ۱۳۴۲ کابل

شورلب ساقی

سیلی شوو طوفانی رخ جانب هامون کن
برر غم خرد چندی کار دل مجنون کن
صد حیف که دانائی فیضی نبرد از عشق
یك جرعه ازین ساغر درکام فلاطون کن
شور دگری سرده لیلای دگر بگزین
سودای غم مجنون از حافظه بیرون کن
معجون وفا زین پس منظور بتان نبود
افسانهٔ دیگر گو طرز دگر افسون کن
کن تازه زسر عهدی با ساقی شور انگیز
بر کارگهٔ دانش ترکانه شبیخون کن
بی پیر مغان کس را معنی نشود روشن
بر چهرهٔ خود رنگی زین بادهٔ گلگون کن
«صدقی» سخن تازه‌زان کان ملاحت گوی
شور لب ساقی را سرلوحهٔ مضمون کن

دهبوری - ۱۳۴۲

افسانهٔ زهد

کو ته کـنم فسا نـهٔ زهد دراز خو یش
یعنی بر آستا ن تو آر م نیاز خو یش
بستیم چشم و باز در ین خا نـه یـار بـود
درحیر تم ز دیدهٔ معشو قه بـاز خو یـش
گاهی بر آ سما ن خیال و گهی بخـاك
هستیـم رهسپار نشیب و فـراز خـو یش
سوزی نبود د ر دل این سر د مردگسان
از آتش نهفتهٔ خود جو گد ار خویش
اند یشه کا رو ان و د لم کعـبهٔ مـر اد
سر راست میر ویم بر اه حجاز خو یش
«صدقی» بشهر عشق بجز خویش کس نجست
محمود دو خته است قبای ایاز خو یش

کـار تهٔ ۴ کـا بل
۹ جوزا - ۱۳۲۶

چشم افسونگر

چشم افسونگر او مایل ناز ست هنوز
عاشقان را بدرش روی نیاز ست هنوز
داستان شب هجران تو درد ل با قیست
قصهٔ زلف سیاه تو دراز ست هنوز
میبرم بر در میخانه پناه از غم چرخ
ساقی ازلطف خدا بنده نوازست هنوز
هیچ در آئینهٔ قلب تو تأثیر نکرد
دل ما منفعل از سوز وگدازست هنوز
شد بصد حلقه گرفتار وکس آگاه نگشت
دل بگیسوی تو دارندهٔ راز ست هنوز
واعظ شهر زمرغ سحر این مژده شنید
که در میکده بروی تو باز ست هنوز
من بفرمان دل ودل همه سودائی دوست
سوز «صدقی» همه زین پردهٔ ساز ست هنوز

۱۹ میزان ۱۳۴۴
دهبوری ـ کابل

رنگ حنا

در کشتنم آن ترك ختا را که خبر کرد ؟
در بستنم آن زلف دوتا را که خبر کرد ؟
دل داشت که از کوی تو ای شوخ کشد پا
وامانده شدم باز وفا را که خبر کرد؟
می خواستم از شوق زنم بوسه بپایش
خون گشت دلم رنگ حنا را که خبر کرد؟
بر خاطر گل نغمه گران بود درین باغ
این بلبلك نغمه سرا را که خبر کرد ؟
لیلی بسرا پرده و فارغ ز غم عشق
این سوختهٔ بی سرو پا را که خبر کرد ؟
با خاك درش بود مرا رازو نیازی
ای همنفسان باد صبا را که خبر کرد ؟
«صدقی» همه با نگهت گل بود آغوش
ای بادصبا خارجفارا که خبر کرد؟

اول میزان ۱۳۴۱
دهبوری ـ کابل

آرزو

وصل بت لب شکرم آرزو ست
بیشتر از پیشترم آرزو ست
تا بهوای قد او پر زنم
فاخته‌سان بال و پرم آرزوست
گریهٔ شب وصل گره ماندو من
دامن پرزین گهرم آرزوست
ناله نشد در دل او کارگر
همت آه سحرم آرزو ست
پای بتان کعبهٔ مقصود ما ست
خاك شود کاش سرم آرزوست

کابل - توپچی باغ
سنبلهٔ ۱۳۲۳

گره زندگی

گر ببستان خبر از آن گل خندان گذرد
بلبل از گل گذرد گل ز گلستان گذرد
بهوا رفته غبارم ز پریشانی فکر
بغلط کاش بر آن گوشهٔ دامان گذرد
بشبستان سر زلف تو محرم نشود
آنکه چون شانه از آن جمع پریشان گذرد
تا قیامت نشود دست خوش باد خزان
گل آن داغ که از تیغ تو بر جان گذرد
عاقبت سیل جنون سر به بیابانم داد
بر سر عقل ببینید چه طوفان گذرد
سر رسوائی ما بر سر بازار کشید
نه چو مجنون که بیابان ببیابان گذرد
گره زندگی جز ناخن تدبیر بود
«صدقی» آن به که ازین عقده بآسان گذرد

دروازه لاهوری بهار ۱۳۲۴

روزگار نو

افراشت پرچم ظفر از گل بهار نو
ساغر بدست لاله شد از روزگار نو
حسرت بسال رفته نزیبد بمرد کار
سال نوست و کار نوست و شمار نو
صوفی ردای کهنه عوض کرد پای تاک
با یکدو جام کهنه و با یکدو یار نو
مطرب که خسته بود ز پارینه نغمه ها
از شعر نو بساز کهن بست تار نو
فرسوده گشت دست توسل بعنعنات
نسل جوان سزاست گزیند شعار نو
چون آسیا بدائره سرسام تا بچند
فکر نو آر و دست نو آر و مشار نو
فیاض دست تاك شود چون کف مغان
گر باغبان بباغ دهد اعتبار نو
این کره کره ماند اگرچه هزار بار
پایان رساند دور کهن بر مدار نو
ناخن بزخم سینه مزن کز سر وفا
از خون دل بدست تو بندم نگار نو
رندان شدند و ما دو خرابیم از دو چیز
شیخ از شراب کهنه و من از خمار نو

سازمان ملل نیویارك
۲۲ مارچ ۱۹۵۹

صید پرشکسته

عشق است و دردهای روان سوز از پیش ✿
داغ است و اشک های شب و روز از پیش
من صید پر شکسته و اندر کمین من
زلف دراز و ناوك دلدوز از پیش
در بارگاه حسن تو بوسند آستان
سرو روان و ماه دل افروز از پیش
دامن کشیده میرود آن آفتاب حسن
چون سایه دردمند سیه روز از پیش
رندان کشیده جام می و ما کشیده ایم
حرمان و ناله های گلو سوز از پیش
هر جا که آن بلای دل و دین گذر کند
مائیم و شیخ معرفت اندوز از پیش

سازمان ملل متحد ـ نیویارك
۲۴ اپریل ۱۹۵۹

✿ بی اش

جور فلک

آه از آن ابر که از قبله نمایان گردد
وای از آن ملک که معروض بطوفان گردد
نرود جور فلک بیش ازین بر سر شرق
چه دگر کرد بـ آن خانه که ویران گردد
نزد ارباب خرد بودن ز ندان خوشتر
نه چنان لحظه که همخانهٔ نادان گردد
وای ازان علم که ما را به تباهی ببرد
وای اگر نسل بشر پیرو شیطان گردد
پیش ارباب ریا حرف صفا کمتر زن
دیو مشکل که به تدبیر تو انسان گردد
سعی کردم که نـگویم سخن عشق بـکس
آتش عشق نه چیزیست که پنهان گردد
پرده بردار که شك از دل منکر ببرد
چهره افروز که این خانه چراغان گردد

سازمان ملل ـ نیویارك
۱۷ آگست ـ ۱۹۵۴

خواب سحرگاهی

تاکه سامان ریا مود وطن خواهی شد
اشك از دیدهٔ ارباب خرد راهی شد
گفته بودم که سحر دست ز غفلت شویم
آه کا فسونگر من خواب سحرگاهی شد
گله از چرخ نمودیم ولی غافل ازان
که تن آسائی ما منشأ گمراهی شد
تاکه این جامعه معروض دورنگی گردید
گلبن پر گل آمال همه کاهی شد
از گران گوشی خود درك نکردیم سخن
آنچه استاد فرو خواند بما واهی شد
هوس جاه طلب صید نیاورد بدام
سالها گرچه بسودای مه و ماهی شد
هیچکس در پی تحقیق نزد دست بکار
منبع دانش ما سر بسر افواهی شد
آب و آتش به هم آمیختن اعجاز منست
آه سوزان مرا اشك ز پی راهی شد

سازمان ملل متحد - نیویارك
۵ می ۱۹۵۴

تدبیر کار

گفتم علاج غصه بر طل گران کنم
باری تفقدی بدل نا توان کنم
یعنی بآستانهٔ پیر مغان شوم
عیشی به زندگی سر دوستان کنم
دل را چه غم که چرخ کهن سر گران شود
تدبیر کار خویش زفکر جوان کنم
پیش آورد چو دست بلورین سبو بناز
رندانه پارسائی شیخ امتحان کنم
ساقی چه سان بمرده دلان جان تازه داد!
در پای خم نشسته و این داستان کنم
خار جفا ز دامن گل دست بر کشد
چون بلبلان بباغ اگر آشیان کنم
فصل گل است و دختر رز سخت خوبروی
ساقی چه شد که خدمت بزمش بجان کنم

کابل - کارتهٔ ۴ -
۲۳ ثور - ۱۳۴۰

شب هجران

شب هجران شد و پیدا سحر نیست
مگر خورشید را بر ما گذر نیست
چرا از حلقه بیرون داردم دوست
مگر از حلقه در گوشان خبر نیست
چه افتاده است در گلشن که دیگر
ز شور بلبل شیدا اثر نیست
از آن مرغ گرفتار شبانه
بکنج آشیان جز مشت پر نیست
بسان سرمه گردیدم بکویش
ببین بر خاکسارانش نظر نیست
ز شهر عشق جز مجنون نیاید
مگر آنجا ره و رسم دگر نیست
ز من زار سر زلفش مجوئید
شب یلدای عاشق مختصر نیست

نیویارک ۱۳۳ وست کوچهٔ ۹۳
اپریل ۱۹۵۹

دفتر خاطرات

با من سر التفات کم داشت
آنشوخ که جا بدیده ام داشت؟
حسنش که گرفت ملك جان ز
پرواچه بیار گاه جم داشت؟
بشکست مراو روزگاریست !
بر من مگر آسمان ستم داشت؟
تیر نگهش که جانستانست
در کشتن عاشقان چه غم داشت؟
سر راست چسان دل از کفم برد
گیسوی تو ای نگار خم داشت؟
بر داغ دلم نظر نکردی
از لاله بسوختن چه کم داشت؟
از دفتر خاطرات صدقی
این یك دو سه نکته را رقم داشت

سازمان ملل متحد
مورخه ۳۰ـ اگست ۱۹۵۴

اشک طوفان مشرب

آه از ین بی دانشیهائیکه مردم میکنند
وای از آن قومیکه راه رفته راه گم میکنند
بسکه خشکی در مزاج همنشینان دیده ام
اشک طوفان مشرب من فکر قلزم میکنند
صد گره در کارها و ناخن تدبیر نی
جای تا کی این فلاطون سایهٔ خم میکنند؟
بی تمیزی بین که این مشت حقیر بی فروغ
ناز بر سیاره و افلاک و انجم میکنند
دست بر الاشه و امید بهبودی بدل
دهر بر این ساده لوحی ها تبسم میکنند
«صدقی» از چشم تر و زخم جگر غافل مشو
عاقبت این اشک خون روزی تلاطم میکنند

سازمان ملل - نیویارک
۱۲ اکتوبر ۱۹۵۴

خوان میان خالی

گر بت لب شکرم ترک بد اندیش کند
آتش شوق من و محفل خود بیش کند
خرم آن منعم پاکیزه که هنگام طعام
یاد از خوان میان خالی درویش کند
کار این حلقه ز تدبیر به سامان برسد
کارگر کاش نظر بر هنر خویش کند
بزم ما باز چو دوران کهن تازه شود
تابش ار شعلهٔ ما بیشتر از پیش کند
سرو افراختهٔ ما أمل بخمیدن نشود
تند باد هر چه بآن حمله پس و پیش کند
مرد آزاد منش ترك روش کی گوید ار
هر قدر دور جهان در جگرش نیش کند

سازمان ملل متحد
نیویارك ۲۶ مارچ ۱۹۵۴

صحرای جنون

شادم که بصحرای جنون خیر و شری نیست
در گلشنم از رنگ تعلق اثری نیست
جان بار گران بود و نها دیم ز دوش
بر خاطر ما بار گران دگری نیست
ما مشت غبار به هوا رفتهٔ عشقیم
پرواز جنون منفعل از بال و پری نیست
آهو نگهان منتظر حلقهٔ دامند
از دامن صحرا مگر او را گذری نیست
ای پیر مغان خضر رهم شو به حقیقت
سرگشته این بادیه ام راهبری نیست
حیرت زدهٔ زلف پریشان نگارم
کز صید گرفتار خود او را خبری نیست
در شوق تماشای رخش دیدهٔ «صدقی»
آئینه شد افسوس که اورا نظری نیست

کارته ۴ - کابل ۱۵ ثور ۱۳۲۴

سرخزان بسلامت

اگر چه از کف من زود روزگار رود
خدا کند که بسودای زلف یار رود

نوید کشتن من داد یار و می ترسم
که او نیاید و جانم با نتظار رود

تپد به سینه وخون گردد وسرشك شود
دلم گهی که بیاد رخ نگار رود

هزار جام نیارد خمی با بروی من
بیك نگاه زکف زودم اختیار٭ رود

بمنطق خرد از کوی یار منعم کرد
بلا بخانهٔ این مرد هوشیار رود

چو «شاهپور» بهرفصل خواهمت جانا
«سرخزان بسلامت اگر بهار رود»

۱۰ جدی ۱۳۱۹ -- انجمن ادبی کابل

٭ چو مرغ عاشق یک فصله نیستم (شاهپور)
سر خزان بسلامت اگر بهار گذشت

انجمن دل

از لب او تا سخنی داشتم
با دل خود انجمنی داشتم
شعله زد و سوخت پر و بال من
آه چه خوش سوختنی داشتم
گل رخ و غنچه دهن و سرو قد
وه که چه زیبا چمنی داشتم
جلوهٔ خورشید فروغی نداشت
تا که مهی سیم تنی داشتم
بوی خوش از زلف تو برخاسته
گفت ختا و ختنی داشتم
تلخ شده بر سر من زندگی
دلبر شیرین سخنی داشتم
گفت بمن یار بسوز و بساز
ساختن و سوختنی داشتم

کارته ۴ ـ کابل
۲۹ حمل ۱۳۳۴

درد روان سوز

آه از آن اشك كه دامان كسی تر نكند
آوخ آن ناله كه تأثیر بدیگر نكند
حیف از آن سینه كه آهش نكند داغ دلی
وای از آن دل كه زداغی بخود افسر نكند
اسف آن دیده كه نادیده شمارد دیده
وای آن دل كه رهی دردل دیگر نكند
آه از آن درد روان سوز كه دانسته طبیب
بنگاه دگری بیند و باور نكند
آه آزان مرد خرد پیشه كه بادشنهٔ علم
كند آن كار فرومایه كه كافر نكند
حیف آن گل كه ببستان نشود جلوه فروز
وای بلبل كه بعشقش غزلی سر نكند
حیف از آن شعر كه چون برق كند جلوه بفكر
خامه آتش زند و میل بدفتر نكند

كارته ۴ - كابل
۲۹ جدی ۱۳۲۲

اشک شور

گر دیده است بسکه سیه روزگار ما
محتاج رنگ نیست خزان و بهار ما
نخل امید اینهمه بی برگ و بار نیست
چشم سفید داد گل انتظار ما
رسوای عالمی شدم از ماجرای او
آخر ببین چه کرد دل نا قرار ما
گردیم جا بجا و نسیمی نمی وزد
آخر چسان بکوی تو آید غبار ما
عمری به بی تمیزی گردون گریستیم
این اشك شور هیچ نیامد بکار ما
افسوس برخرابی گلشن نمی کنیم
افسوس و آه‌و ناله نباشد شعار ما

کارتهٔ ۴ـ کابل
اول عقرب ۱۳۲۳

شور جنون

میکشد شور جنون باز مرا جای دگر
میرود تیر گی عمر بسو دای دگر
چقدر قصهٔ مجنون و زلیخا شنویم
کاش میبوددرین بادیه رسوای دگر
ز آسما نست بهر جای سر فتنه بلند
لیک این فتنه مرا میرسد ازجای دگر
چارهٔ عقل جز از پیر مغان نتوان یافت
که شنیده است درین حلقه زدا نای دگر
ز تماشای تو بردیم چنان ذوق که باز
نرود از سر ما ذوق تماشای دگر
مرو از حلقه برون ساقی ما می آید
کی توان یافت چو او انجمن آرای دگر
قحط سالست و تو ای یوسف من چهره کشای
بمقیمان سر کوی تجلای دگر

سازمان ملل - نیو یارك
جون ۱۹۵۶

معنی زیبا

بسکه در کار وطنخواهی تغافل میشود
شعله های آرزومندی ما گل میشود
بی سرانجامی ز بس در کارگاه اجتماعست
جای گیسوی بتان صحبت ز کاکل میشود
شاهد جوهر نمائیهای استعداد ماست
این حکایت ها که از محمود وز ابل میشود
خود ازین مرکز نبنهادند گامی هم برون
تهمتی بیجا باین دور و تسلسل میشود
سوخت صد پروانه و اما صدائی برنخاست
خام طبعانند در محفل که غلغل میشود
بس فریب زندگی خوردیم در این گلستان
دست گل چین اشتباه پای بلبل میشود
معنی زیبا نمی آید به آسانی به کف
باغبان دل میگذارد غنچه تا گل میشود

نیویارك ۱۹۵٦

موی شیشه

خوشا که بوسه‌زرخسار یار برگیری
برغم مدعیان بیشمار برگیری
بباغ چهرهٔ تو رونق بهار شکست
بیك کرشمه زگلشن بهار برگیری
غبار غم بدلم عاقبت قرار گرفت
کجائی یار که‌ازدل غبار برگیری
نوای نالهٔ دل دستگاه بلند نکرد
زموی‌شیشه کجاصوت تار برگیری
زناله نیست میسر که مهربان سازد
توای شرشك !مگرپای‌یار برگیری
زبس که ناز فزون طاقت نیاز فسرد
جنون خوشست که بی اختیار برگیری

بوستانسرا ـ کابل
۲۸ جدی ۱۳۱۵

آتش هجران

در آتش هجران تو بالاست فغانم
می سوزم و چون شعله دراز ست زبانم
آن حسن که آتش نبود نقش کتابست
مجموعهٔ آنی تو و من بندهٔ آنم
از تیر نگاه تو حذر کردم و اما
مژگان بلا جوی تو شد آفت جانم
دل بود مرا در گرو زلف تو دادم
این نقد روان چیست؟ بپای تو فشانم
چون غنچه که در باغ بامید نسیم است
در حسرت گفتار تو ای غنچه دهانم
دریوزه گر لعل لبت معنی نغزم
تقلید گر سرو قدت شعر روانم
یارب سببی ساز که آن ساقی گلروی
بیرون کند از قید مکان فکر زمانم
دل سوخته «صدقی» و کسی واقف ما نیست
چون لاله هویدا نبود راز نهانم

کابل - دهبوری
۱۲ قوس ۱۳۴۲

شوق تپش

جستیم و کس نگفت بما از نشان دل
افسانه میرسد بنظر داستان دل
جز خاطر پریش ندادند بهر ما
در زلف یار بود مگر آشیان دل
در ذره ذره شوق تپش را نهاده اند
یارب که نام کیست روان برزبان دل
دانی کجا ببار گهش ره توان برد
عالی فتاده است بسی آستان دل
مارا نیازمندی خورشید چرخ نیست
تا روشن است مهر تو در آسمان دل
ما گوهر سرشك با مید میبریم
کاز کوی یار میگذرد کاروان دل
مستان و راه میکده صوفی و خانقاه
«صدقی» و کوی یار وصفای جهان دل

کابل دهبوری
۱۲ جدی ۱۳۴۳

جام طرب

در حلقهٔ موی تو دل آرام ندارد
بشکسته پری حوصلهٔ دام ندارد

آن دل که ببر بود مراخاص تو کردم
این راز نهانست و خبر عام ندارد

رندان همه دانند که در انجمن عشق
زاهد خبراز حرف لب جام ندارد

گیرم که زند مرغ هوس پر بقمرهم
این کاخ بلند ست ولی بام ندارد

تا چند با سودگی تعبیر توان کرد
کابوس خیالی که سر انجام ندارد

در کارگهٔ نفع پرستی بریا زن
کاین مدرسه یك پیرو ناکام ندارد!

پای طلب ازدست مده جام طرب گیر
روشن بود این قصه و ابهام ندارد

گفتم زسر کوی وفایش نکشم پا
دیگر زچه باما سر پیغام ندارد

جز همرهی پیرمغان ره نتوان برد
جائی که غم از گردش ایام ندارد

۱۲۳ وست کوچهٔ ۹۳ نیویارك
۷ اپریل ۱۹۵۹

سیمای آدمی

سر و جود پیکر زیبای آدمست
عالم تمام فرش قدمهای آدمست
خورشید تا که صحنه فروز جهان بود
چشم ستاره وقف تماشای آدمست
اندیشه امتیاز دل دردمند ماست
این بوی تازه از گل رعنای آدمست
تاج شرافتی بسرش تا گذاشتند
خیل فرشته دیده بسیمای آدمست
بشکست جام و تخت سلیمان بخاک شد
عالم هنوز مست ز صهبای آدمست
افسانه گشته آنچه ز مجنون شنیده ایم
لیلی هنوز در دل صحرای آدمست
در کار عشق کوش که این صنعت شریف
حرف نخست درس الفبای آدمست
کانون سینه شعله فشان از نگاه دوست
از زلف یار سلسله بر پای آدمست
با جهد خویش راه سعادت کشوده است
ترك جنان ز همت والای آدمست
آئینه ایم «صدقی» و معروض جلوه اش
روشن چراغ ما ز تجلای آدمست

دهبوری - کابل
شب ۴ دلو ۱۳۴۲

فصل نوین

اوراق زراندود خزان فصل نوین است
ساقی قدح ناب که ایام همین است
گه سرخ بهار آرند گه زرد خزان را
در صحنهٔ ایـام چنانست و چنین است
هنگام بهارست پر از لاله و نسرین
هرجای که خورتابد و آبست و زمین است
هنگام خزان فصل زرافشانی مهرست
هرجای که کشت است و درختست زرین است
هنگام بهاران همگی مستی و شورست
سر در فلك و روی زمین زیرنگین است
در فصل خزان پختگی آید بطبایع
آهنگ پراز طنطنه و نالـه و زین است
پرکن قدح ای ساقی گلچهره که دیدیم
آسایش این مضطربان خانهٔ زین است
کس هیچ ندانست ازین گردش ایام
کآغاز نوین یا نفس باز پسین است ؟
خوش باش بیك جرعه که در دیدهٔ «صدقی»
هر قطره که از ابر چکد در ثمین است

کابل - دهبوری
خزان ۱۳۴۲

تپش

گوش کر گشته اگر ـ ذوق شنیدن باقیست
چشم گر باخت نظر ـ حسرت دیدن باقیست
گرد گشتیم و بگسیوی کسی ننشستیم
آه که امید درآن حلقه تنیدن باقیست
بشکستیم بسانی که بساحل امواج
دل صد پاره ، ولی شور تپیدن باقیست
غنچه خندید و گره از دل ما باز نشد
گل این باغ خزانی شدو چیدن باقیست
آرزو های بشر در طلب صلح مدام
همچو اشك سر مژگان‌و چکیدن باقیست
زندگی مقتضی درك رموز دگریست
نارسائیم و همین درد رسیدن باقیست
من‌چو «پژواك»درین راه نیم بی تپشی
پای وا مانده اگر ـ شوق دویدن باقیست
آب گشتیم و نه شستیم زرخساری گرد
«صدقی» امید باین کار رسیدن باقیست

۱۲۳ وست کوچهٔ ۹۳ شهر نیویارك
۱۹۵۷ جنوری

چشم مجنون

رخ برافروزد که آسایش دلها گردد
قد برافراز که حسن تو دو بالا گردد
حسن هر جای چو یوسف کند آوازه بلند
عاشق هر جای هم آواز زلیخا گردد
نغمه هر جاست اگر گوش شنیدن خواهد
جلوه هر جاست اگر دیده کمی وا گردد
ناز لیلی همه از خیمه بیرون بخرامد
چشم مجنون همه جا وقف تماشا گردد
نکهت باغ جنون خیز شود فصل بهار
جوش گل داغ دل لالهٔ صحرا گردد
مشك از نافه چین عقده کشائی جوید
عاقبت راز نهان خود بخود افشا گردد
منم و دست بدامان تو ای پیر مغان
مددی ساز که تا عقده دل وا گردد

۴۶۰ سنترل پارك وست - نیو یارك
۲۹ اپریل ۱۹۵۴

خدمت خلق

یارب که آن نگار زدر دم خبر شود
نو ری زعشق دردل او کار گر شود
دربار گاه خد مت خلق است اعتبار
هر کس که زد بسینه نشان معتبر شود
ما ئـیم داغ دیـده سو ز بشر چنـین
هر داغ سینه تازه زداغ دگـر شود
تر تیب روز گـار بر نـگ دگـر شود
جنس ریا بجا مه گر کس مخر شو د
با تار بسته شیخ ریا کـا ر خـلق را
یا رب که رشته ازسرچنگش بدرشود
یا رب سبب بساز که ابنای روز گار
بر کار خویش لمحهٔ صاحب نظر شود
«صدقی»و آ ستان تو ای سر وراستان
این شور تا بحشر زسر کی بدر شود

نیو یارک - ۴ اپریل ۱۹۵۴

نسیم سحر

قد بر افراخته آن سرو روان می آید
پی غارتگری تاب و توان می آید
که رسیده است درین شهر که از غایت شوق
الله الله بلب پیرو جوان می آید
زکجا میرسد این تازه نسیم سحری
که چنین بوی دلاویز ازان می آید
چه سرشتند درین باغ که لاله تا حشر
خون بدل میرودو شعله بجان می آید
ناز پیرورد تنعم زچه آگاه شود
که چها بر بشر از دور جهان می آید!
قامت سروتو افتادگی از پی دارد
وای ازان روز که این میرود آن می آید
حسن رنگین تو موی سر من کرد سفید
بر سر «صدقی» چه از فکر جوان می آید

سازمان ملل - نیو یارك
۱۲ اکتوبر ۱۹۵۲

بندهٔ احسان

مجلس شیخ دگر بزم حریفان دگرست
آب قلزم دگرو چشمه حیوان دگرست
فرق بسیار بود بین پریشان حالان
طبع عاشق دگرو زلف پریشان دگرست
مستی وعهد جوانی بود آن حرف دگر
پیری وآرزوی وصل جوانان دگرست
بلبل از وصل بسوز آمدومن ازهجران
گرمی وصل دگر آتش هجران دگرست
شعلهٔ عشق دگر آتش شهوت دیگر
فکر انسان دگرو حیلهٔ شیطان دگرست
نکند در دل ما حرف منافق تأثیر
که ریاکار دگر صاحب ایمان دگرست
هر یکی ملك ستانست بآئین دگر
تیغ ابرو دگر وخنجر مژگان دگرست
ملك دل گیر اگر ملك ستانی خواهی
بندهٔ زور دگر بندهٔ احسان دگرست!

سازمان ملل متحد ـ نیویارك
فبروری ۱۹۵۵

«دفتر گل»

یك صبح اگر طبعی بر شعر تر انگیزم
از شوق گل رویش صد دفتر گل ریزم
در فکر سر زلفش شب را بسحر آرم
بر یاد بنا گوشش هنگام سحر خیزم
گفتی که بغیر از من با غیر نیامیزی
فرمان بر مت جانا با غیر نیامیزم!
تا بر سر لطف آرم سنگین دل جانان را
اشکی سر شب ریزم آهی سحر انگیزم
سودا زدهٔ اویم دارم سر سودائی
جان چیست که نتوانم بر خاك درش ریزم
بگذار فضولی را بگذر زسرم ناصح
رسوا شدهٔ عشقم از عشق نپرهیزم
من عاشق شیدایم چون سعدی اگر باشد
«یکروز بشیدائی در زلف تو آویزم»

انجمن ادبی کابل
۱۳۷ سد ۱۳۱۸

نارسائی

مجنون تو گشتم و بصحرا نرسیدم
چشم تو سخن گفت و بایما نرسیدیم
عمریست که بریاد قدش ناله بلندست
افتاده نصیبیم و به بالا نرسیدیم
صد حیف که اندر طلب گوهر مقصود
صد موج شکستیم و بدریا نرسیدیم
بریاد سر زلف تو دیریست پریشان
سر داده رفتیم و بسودا نرسیدیم
عمریست به پیرامن هر خیل چو مجنون
گشتیم و بمنزلگۀ لیلی نرسیدیم
ما گمشدگان بادیۀ پیما جنونیم
اما بدل بادیه پیما نرسیدیم

شانه‌سازی - کابل
۸ ثور ۱۳۱۸

صحنهٔ هستی

هر کجا هست دلی ذوق تمنا ئی هست
هر کجاهست خیالی قدو بالائی هست
هر کجاهست چمن جلوهٔ گل رنگینست
هر کجاشاخ گلی بلبلی شیدائی هست
هر کجاشمع شود روشن محفل برپاست
هر کجا انجمنی ـ انجمن آرائی هست
تابش حسن نه مخصوص بکوه طورست
هر کجا خانه عشقست تجـلا ئی هست
تاجنون خیزشود دامن صحرای بهار
هرطرف لاله به زیبائی لیلائی هست
حسن شهری اگر از پرده نیاید بیرون
بهرآهو روشان دامن صحرائی هست
این چه شورست که این قافله افگنده براه
نرسیدند بمنزلگه و غـوغا ئـی هست
مرواز دست گرت چرخ زند تیشه بپای
عاقبت درپی امروز توفردائی هست!
جمع اضداد محالست و نـدارم باور
برمن از مهر رخت بین که چه سودائی هست
نـرود از دل من ذوق تمنا بیرون
که تمنای ترا در دل من جا ئی هست
صحنهٔ هستی عبر تکده رنگین است
اگرت چشم بودطرفه تماشائی هست

سازمان ملل ـ نیویارك
۱۴ سپتامبر ۱۹۵۴

گریهٔ مستانه

سر بصحرا کن دو روزی گریهٔ مستانه را
فارغ از زنجیر چندی این دل دیوانه را
ابر بسیار ست و می صافی و رندان تشنه لب
ساقیء ما کو که بگشاید در میخانه را
ابر چون تاریک گردد هوشیاری جاهلیست
بخرد آن مردیکه گم کرده است راه خانه را
غنچه تا خندید خون در قلب بلبل شد گره
شمع تا رقصید آتش زد بجان پروانه را
آستان کوی جانان را حتستان منست
میسزد آرامش جان مردم فرزانه را
خانهٔ جان میشود ویران ز استیلای هجر
همتی ای عشق تا بیرون کنم بیگانه را
جایگاه یار در دل بود و «صدقی» بی سبب
آستان بوسید عمری کعبه و بتخانه را

دهبوری -- کابل
۱۹ میزان ۱۳۴۲

زبانِ حال

ای ساقیء شور انگیز برخیز وشرابم ده
این زهد ریا بستان آن بادهٔ نابم ده
نو گشت جهان ازسر چون لالهٔ صحرائی
آتش به دلم افروز از سر تب و تابم ده
زین عقل فلك پیما جانم بستوه آمد
یك لمحه نجاتم بخش سحری کن وخوابم ده
ای دوست زمن مگسل بردار غمم از دل
کاریست مرا مشکل پیرانه جوابم ده
این نور که می تابد رمزیست ز چشم تو
من تشنهٔ این رمزم زین چشمه تو آبم ده
تا درصف هوشیاران شوردگرانگیزم
مستم ز لب خود کن نیرو ی شبابم ده
تا بوسه زنم دستت بیرون زحساب ای مه
ساغر بسر ساغر بیرون ز حسابم ده
در بزم تو میگوید «صدقی» بزبان حال
یکروز دلی آباد زین دیر خرابم ده

دهبوری۔ کابل
۲۸ حوت ۱۳۴۲

گل آرزو

آشفته ساخت آن بت آشفته مو مرا
ساقی به داد من رس وپرده سبو مرا
بایك اشاره‌زیرو زبر کرد عقل‌وهوش
یارب دگرچه آیداز آن فتنه جومرا
زاگفته حرف‌حسن‌تو از خویش میرود
آئینه هرکجا که شود رو برو مرا
درباغ نگهت گلم ازخویش میبرد
یا اینکه میرسد زصبا بوی او مرا؟
بگرفته سیل اشك با مواج دردو سوز
با نالهٔ سحر گهی از چار سو مرا
نشنیده درد دل زبرم یار چون نسیم
بگذشت و ماند غنچه‌ـ گل آرزومرا
از من مپرس بار گران فراق را
«صدقی» به‌غصه کرده فرو تاگلومرا

دهبور ـ کابل
۱۴ دلو ۱۳۴۲

افتادگی

روز گاری شد که از چشم بتان افتا ده ایم
برزمین همچون شهاب از آسمان افتا ده ایم
بخت تار و کرد برشمع رخش جان سو ختیم
شعلهٔ عشقیم و بر دل پـر فشان افـتاده ایـم
نغمه‌ها از دل صدا نـگرفت و گوشی وا نشد
بس که در عرض تمنـا بی زبان افتـاده ایم
تیر ما را بر هدف ننشـانـد دست روز گار
تا که از چشم تو ای ابرو کمان افتا ده ایم
از تپید نهـای ما هرگز صدا ئی بر نخاست
چون دل بشکسته گو ئی از فغان افتا ده ایم
کس ندارد طاقت دیدار استغنای مـا
گو ئیا گردیم و در چشم جهان افتا ده ایم
زندگی بی دوستان رنجی جهـنم زای بـود
روزگاری شد که دور از دو ستان افتا ده ایم
یو سف ما را مگر پیـدا خـریداری شود
گرد شان پیو سته گرد کاروان افتـاده ایم
در وفا «صدقی» کسی دست ثبـات ما نتافـت
گـرچه میـدان هـجران نا توان افتـا ده ایم

د هبو ر ـ کـابل
حوت ۱۳۴۲

رمز نگاه

خبر ظلمت و راز ستاره ها شده ام
چو سرمه تا که بچشم تو آشنا شده ام
از آن زمان که کشیدم زسینه زنگ هوس
سبك خیال تر از گردش هوا شده ام
زمانه بحر پر از موج وحادثات زیاد
بکشتیء دل بشکسته نا خدا شده ام
رسید فرصت پا بوسی بتان بی وقت
بجای رنگ به ناخن شدن حنا شده ام
شکسته بالیء من پای بندیء دگرست
زقید دام چه حاصل اگر رها شده ام
متاع راستی از ما نمیخرند بشهر
مگر زراستیء خویش برخطا شده ام
نشد که عرض نیازم بگوش باغ رسد
چو غنچه عقده بدل از کفش جدا شده ام
زمصرع مصرع من بوی مشك می خیزد
مگر زچین سر زلف یار وا شده ام
عجب نبود که «صدقی» سخن بایما گفت
که من برمز نگاه تو آشنا شده ام

دهبوری - کابل
۲۹ دلو ۱۳۴۳

نالهٔ شکسته

گره کشای نشد ناخن شکستهٔ من
طرب فزای نشد نالههای خستهٔ من
ستاد بر سرم و جام می ندا د مرا
مگر بخواب شده طالع نشستهٔ من
بگوی مطرب مارا که‌ساز برگیرد
دمی سراید ز اشعار جستهٔ جستهٔ من
زشور نغمه‌و سوزسخن مدد بخشد
مگر کشوده شود کارهای بستهٔ من
شب فراق پریچهرگان نیامد کار
ز اشك ریخته‌و نالهٔ شکستهٔ من
خجسته گوهرم افسوس روزگار نداد
دلی که بسته شود در شتهٔ گسستهٔ من
بپای یار فشاندیم جان و دل «صدقی»
نظر نکرد بگلهای دسته دستهٔ من

دهبوری ـ کابل
۳۰ دلو ۱۳۴۲

استقبال از آقای رهی معری شاعر ایرانی- یاد بود خواجه عبدالله انصاری

قاصد عشق

گر دل من یک دو روزی خویشتن داری کند
آخر آن نامهربان ترک دل آزاری کند
سرو سیمینش بلند ودست عاشق نارسا
کو کمند زلف تامارا مدد گاری کند
نیستم زان تشنه کامان کز پی یک جرعه می
شیوهٔ دیگر گزیند ناله و زاری کند
تا نگاه گرم ساقی شعله برجان می زند
کیست آن دیوانه کو آهنگ هشیاری کند
پیش شمع محفلش حال دلی خواهم نوشت
قاصد از پروانه گیرم بخت اگر یاری کند
در طریق جان نثاری استوارم همچو شمع
باد گو غماز باشد شب ستم گاری کند
تا شنیدم از رهی شعری که دلخواه منست
خامه را گفتم دگر ترک سیه کاری کند

کابل ۱۳۴۱

سرود جاویدان

امشب ز روی دلستان
عالم شده رشک جنان
گشته فریبا آسمان چشمک زنان استارگان

مستم ز چشم مست او
گیرم قدح از دست او
دل می تپد در شست او نازم به این بخت جوان

شوری دگر در سر مرا
از عشق او افسر مرا
آن چشم افسونگر مرا برده است چون آب روان

تا آن بلای فتنه گر
افگنده در جانم شرر
از شوق دارم بال و پر پرواز من تا کهکشان

این اختران این نوریان
چشم و چراغ آسمان
ناظر باحوال جهان از عالم بالا چنان

چشمی گشای این سوز بین
این شام بین این روز بین
عشق جهان افروز بین از قلب من تا آسمان

ای شور در دل خانه کن
ما را زخود بیگانه کن
درعشق او افسانه کن بر گوی از کویش نشان

گر رخنه در دل میکنی
در سینه منزل می کنی
کار ازچه مشکل میکنی — ای لیلی شیرین زبان

این قطرهٔ دل نام را
این راز های جام را
این منع الهام را — ازمن پذیر ای دلستان

تا با تو گوید راز ها
بر خواند آن آوازها
آرد ترا بر ناز ها — ای منشاء عشق جهان

زان نغمه‌ها ناهید ها
زان رازها خورشیدها
زان ناله ها امید ها — گیرد فروغ جاودان

تا دیده بروی دوخته
آتش زعشق افروخته
بنیاد مارا سوخته — این «صدقی» وآتش به جان

دهبوری کابل
شب ۲۷ دلو ۱۳۴۲

بخیال تو

دل بستهٔ گیسوی سمن سای تو ام
جان سوخته مهر دل آرای تو ام
گر باد شوم همی بکوی تو وزم
ور خاك شوم مدام بر پای تو ام

از دوری تو دلم زبون می گردد
در سینه تپیده غرق خون میگردد
اندازهٔ درد دل بگفتن ناید
یکبار بیا ببین که چون میگردد ؟

یکسر همه زلف یارسودای منست
یکرشته از ان کمند در پای منست
یك حرف از آن زبان شنیدن خواهم
یکبوسه از آن دهن تمنای منست

روزو شب من شمردن روزوشب است
قوت دل من غصه و رنج و تعب است
پرسید طبیب حال و بودم بزبان
نام تو و گفتمش که جانم به لب است

جز درد نبود زین چمن حاصل من
چون مرغ شکسته بال گشته دل من
ای کاش خبر دهند صیاد مرا
باشد که کند نگاه بر بسمل من

کارتهٔ ۴ - کابل
۵ دلو ۱۳۲۴

ساقی نامه

بیا ساقی ای نور دلهای پاك
به نیم نگاه تو جانها هلاك
بزن دست بر جام و مینای ناز
بیك جرعه کن ازدلم عقده باز
بگردش بیاور بلورین قدح
نگارین بکن دل زرنگین قدح
سر التفاتی بمن ساز کن
نیاز مرا توام ناز کن
مرا بادوسه جام دیوانه کن
زعقل وخرد جمله بیگانه کن
بزن بر دلم آتشی تیز تر
بکن اخگر خفته را شعله ور
بگو مطرب خوشنوارا که باز
کند آشنا پنجه با تار ساز
مرا فارغ ازدور گردون کند
دل آسمان را زغم خون کند
زند زخمی آهسته بر تار دل
مبادا که برهم خورد کاردل
زپرداز انگشت بر تار ساز
زدلهای غمگین شود عقده باز
که کار جهان غیر تلخی نبود
اگر زندگی تلخ باشد چه سود
هویدا زبزم کی و جم بود
که ساز جهان نوحهٔ غم بود

نخیزد ازین طبل خالی میان
بجز ضجه و نالهٔ نا توان
عجوز جهان را جمالی نبود
جمالی که آرد خیالی نبود
دل از مهر ایام بگسسته به!
در آرزو ها ازآن بسته به!
سحر خواند آن بلبل خوشنوا
که ازوی بشد عقدهٔ غنچه وا؟
مشامی زبوی گلی تازه کن
زعشقی جهانی پر آوازه کن
کجا رفت آن گل که جان تازه کرد
چه افتاد بلبل که آوازه کرد؟
چرا باغبان تخم این کینه کاشت
که جز داغ خون بوستانش نداشت؟
گرفتند مادی پرستان جهان
بسا نیکه ابلیس، لاحول خوان!
همه دام تزویر گسترده اند
کمین بهر نوع بشر کرده اند
گهی کاه راهمچو کوه آورند
گهی کوه راکاه هم نشمرند
جوسودسیاسی نهد پای پیش
کشد گرگ در نده تصویر میش
زآلام یك ذره افغان کنند
بشرخواهی خویش اعلان کنند

در آنجا که نفع سیاسی نبود
کسی گوش بردرد مردم کشود؟
برآرند شور دگرگون زسائنس
جهانی را نمایندواژون زسائنس
دل ذره بشگافت خورشید شد
جهانی ز گرمیش ناپید شد
مگرداغ خون گلستان نوست؟..
فناسرخط این جهان نوست؟،..

✡✡✡

بیا ساقی ای از تو روشن خرد
عطا کن ز آبی که جان پرورد
مرا بر سرو جدو حال آورد
کدورت زداید جمال آورد
سبکبار سازد خیال مرا
گشاید به پرواز بال مرا
برون گردم از حلقهٔ دامها
کشم دامن از تار او هامها
درایوان گردون شکست افگنم
درا صلاح احوال دست افگنم
به تیر صد اقت نشانش کنم
بری از زمان ومکانش کنم
نه سودای روز ومه وسال او
نه اندوه مستقبل وحال او

نه اندیشهٔ بود و نابود او
نه وسواس نقصان وافزود او
بپاکی بیارایم این خاک را
فروریزم افکار ناپاک را
شوم در پی آهوی تیزپر
که تیر نظر نبودش کارگر

سازمان ملل متحد
اکتوبر ۱۹۵۷

بس ازدوازده سال دوری
ازوطن ومسافرت امریکا

وست اراوت

پنجه دیگر هوس چاك گریبان نکند
اشك میلی بسراشیبی دامان نکند
حسن دیگر نخرامد بسرا پردهٔ ناز
عشق ،آواره‌جنون‌را ببیابان نکند
قمریان طوق بر آورده‌واز سرو آزاد
بلبل ازجلوهٔ گل‌آن همه دستان نکند
زود مایه جمعیت دلها از کف
سیمتن موی زر از شانه پریشان نکند
تیشه از خون نکند نقش محبت برسنگ
لعل شیرین اثر چشمهٔ حیوان نکند
رفته از گوهر شبتاب تجلای قدیم
شام تاریك مرا اشك چراغان نکند
ساقی ما که بهرجام روان میبخشید
رحم بر تشنگی باده پرستان نکند
صحبت دختر رز برده چنان یاران را
که نظر کس بعرق ریزی دهقان نکند
آه و فریاد اسیران نرسد در گوشی
اشك مایوس دگر لوءلوءومرجان نکند
آب عفت همه از دیده گوهر ریزد
صدف از تنگدلی یاد بهاران نکند
طبع نازای همه ناز فروشد برابر
لعل ناگشته نگین یاد بدخشان نکند

آن چنان حرص شده باب که موری اینجا
التفاتی بکم از ملک سلیمان نکنند
عرض آلود جنوننند و شفا در خطر ست
نسخه از عقل مگیرید که درمان نکنند
آنچه بر خلق کند عصر بلا خیز اتم
زکما نخانهٔ ابروی تو مژگان نکنند
همه چون موج گرفتار تحول شب وروز
خانه ویران کند این سیل و هراسان نکنند
همه بشکسته و فاق وهمه بربسته نفاق
مگر این دل، که بجز عشق تو پیمان نکنند
من همان مرغ گرفتار سر زلف تو ام
نامه ام جزخم ابروی تو عنوان نکنند
منم و دست بدامان ارادت محکم
سر من ترک هوای تو بآسان نکنند
زصفای تو وطن خانهٔ چشمم روشن
نبض من جز بسر کوی تو نوسان نکنند
صورت خوب ترا آئینه بندم بخیال
تادم مرگ اگر حافظه نقصان نکنند

کابل، سپتامبر - ۱۹۵۹

پرنده های بهاری

صبحست و بهار و تازه خورشید
تا بیده بباغ نور امید
دی رخت از ین دیار بر کند
تا آمد گل ز دور بشنید
از لطف نسیم روح پرور
وز تابش جان فزای خورشید
با غنچه نسیم آشنا شد
وا کرد دهان گل و بخندید
کف بر لب ـ آبهای غلطان
سر تا سر باغ را نور دید
بگرفت طراوتی دگر باغ
تا چشم شگوفه ها درخشید
ای طرفه پرنده بهاری
آخر بچه انتظار داری
ای مرغک خوش صدا کجائی
با صوت تو دارم آشنائی
مرغان چمن با نتظارند
باشد که بسوی گلشن آئی
لحن تو امید بخش جانها
جسم تو کمال خوشنمائی
با نغمه بری کدورت از دل
با نغمه تو عقده ها کشائی
آهنگ تو منشأ تخیل
آواز تو منبع رسائی

با تار صدات بسته دلها
ای بادت همیشه تر صدائی
منظور بهار نغمهٔ تو
تار دل ما و زخمهٔ تو
گوش است جهان برار آواز
با نغمهٔ سحر کار پرداز
از راز جهان آفرینش
برگوی و گره کشای زین راز
از خنده طفل و مهر مادر
وز نجوی عاشقان دمساز
از روشنی جهان تفکیر
کن عقده خاطرات را باز
از داغ بشر، بسوز گلشن
وز درد زمانه داستان ساز
آواز تو رمز کائنا تست
ای مرغ سبک‌پر خوش آواز
داریم بنغمه های تو گوش
آخرچه نشسته‌ای توخاموش؟

سنترل پارک، وست - نیویارک
۱۳ اپریل ۱۹۵۴

نواب بهار

نوبت سلطنت از دی به بهاران گذرد
نامه آخر چو شود دیده بعنوان گذرد
چشم گلشن شده از برف چو یعقوب سفید
یوسف گل مگر از مصر به کنعان گذرد
کار بگرفته بما سخت زمستان امسال
آخر سختی بگویند که آسان گذرد
موسم بهجت و آزادگی آید بجهان
عهد پژمردگی از گلبن پژمان گذرد
سرد مهری نکند مهر دگر با بستان
دور یخ بندی و یخ گیری و یخدان گذرد
اتحادی شود و اهل چمن برخیزد
غنچه سر در کف گل از سر و از جان گذرد
سبزه خنجر کشد و لاله سنان برگیرد
لشکر برف ازین رزم هراسان گذرد
آب در جوی همی غلطان غلطان آید
سیل بر دامنه مستان و خروشان گذارد
کبک در کوه همی خنده زنان بخرامد
قمری بر سرو همی مست و پرافشان گذرد
ابر شاداب سرا پرده بگلزار کشد
نو عروس چمن از ناز ببستان گذرد
بزم گلشن شود و باد بهاران بچمن
قدح لاله بکف مست و خرامان گذرد
دختر تاك چو برهودج انگور آید
پرده ازرح فگند جانب مستان گذرد

دشت ودامن شود از سبزه و گل رنگ برنگ
چشم بیننده تو گوئی زچراغان گذرد
بوستان تازگی از بادبهاران گیرد
بوی گل باز خیابان بخیابان گذرد
باغ واگردد و بر شاخ هزاران آیـد
قصه جور خنک دستان دستان گذرد

کابل- کارته ۴
۲۸دلو ۱۳۲۵

فروغ ساقی

بر خیزد ساقیاو خزان را بهار کن
رفع فسردگی بمی خو شگوار کن
پر کن قدح ازان می گلگون روح بخش
یعنی برغم چرخ دگر باره کار کن
ز ان آب آتشین بدلم شعله بر فروز
کانون سینه سرد شده پر شرار کن
با یکدو جام فکر جوانی بسر فگن
قطع نظر زسال ومه و روزگار کن
باغست پایمال خزان و طرب فرار
بر دور ما ز حلقه بزمت حصار کن
ای مطرب ای ز تار تو آهنگ غم بدور
باری تفقدی بدل غمگسار کن
تا پاخزان نهاده گل از باغ پا کشید
رحمی بحال بلبل بی برگ و بار کن
با یکدو نغمه باز بر آور زدل غمم
با یکدو جرعه تازه سر برخمار کن
رسم کهن شکسته و ایام نو شده
طرح نو آور رسم دگر اختیار کن
آهنگ تازه برکش وساز نو آفرین
وز شعر نغز کار دلم استوار کن
زرین شدست باغ، تو ای مهر خاوری
افشان دو زلف و فکر مرا زرنگار کن

جامی زدست ساقی زرین قبا ستان
گوشی به ناله های دل بیقرار کن
برخاك مرده جرعه بیفشان و پاس دار
مرهم بزخم سوختهٔ لاله زار کن
از برگ گل که خون بهارست در رگش
دامن مکش ، بدست بلورین نگار کن
داغی به نارسائی آه شکسته شو
آهی ز جانستانی مژگان یار کن
زین بال و پر که ریخته در پای گلبنان
یادی ز نغمه خوانی مرغ هزار کن
از جام می بگلشن معنی فروغ بخش
آتش بکار بتکدهٔ نو بهار کن

بهار

برنگ دگر در شده بوستان
زمین گشته مانندهٔ آسمان
بدان سان گرفته گلستان فروغ
تو گوئی که دی بود حرف دروغ
زمین و زمان دشت و دامان و کوی
ز ابر بهاران بشسته ست روی
نسیم ملایم ز بوی بهشت
تو گوئی که آورده در خاک کشت
معطر هوا و مفرح چمن
مزین گلستان و خوش انجمن
بفصل بهاران دلم شاد به
ز اندوه پارینه آزاد به

کابل، کارته۴
ثور ۱۳۴۳

خلقت زهره

شب بود سیاه وسرد طوفانی
ابر آمدورعدوبرق بر پا شد (۱)
باریدتگرك واین زمین برشد
باد دختر آسمان بیك جا شد
یك نطفه زاجتماع این هر دو
از پشت ابر به قعر دریا شد
درجوف صدف فروشد آن نطفه
پرورد ش تا که در والا شد
آن شورش وانقلاب برهم خورد
وز دور نشان صبح پیدا شد
اوضاع جهان برنگ دیگر گشت
دروازهٔ زندگی زنو وا شد
برجای خشونت آرزو هائی
برچهرهٔ زندگان هویدا شد
تا مرغ امید بال افشان گشت
صد گونه تپش نصیب دلها شد
امواج چوریگ‌های صحرائی
شد سلسله بند ونرم وزیبا شد
درساحل آن جزیرهٔ «قبرس»
نوری تابان زغرب پیدا شد
افرشتهٔ باد صبحدم برخاست
ملاح صفت بسوی دریا شد
آهسته وبیصداوزیدن کرد
تا کشتی نور راه پیما شد

در نیمه صدف که شکل کشتی داشت
آن پیکر حسن عالم آرا شد
زیبائی دیگری جهان بگرفت
تا دیده بچشم قد رعنا شد
آن پیکر سیمگون عریانش
باموی رزین بسی فریبا شد
چشمان خرد فریب آبی اش
سرمایهٔ شور قلب شیدا شد
شعر آمدو کرد نغمه پردازی
موسیقی و حسن و عشق یکجا شد
سمفونی عشق روح را بگرفت
کان آلههٔ خجسته پیدا شد
عریان تن سحر کار افرودیت(۲)
درفکر گرفت ملک دلها شد
وین زادهٔ آسمان نیلی گون
در عالم عشق حکمفرما شد
ناهید گذاشت پای در محفل
زان پس همه حرف عشق بالا شد

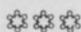
کابل-۱۷ دلو ۱۳۴۲

---

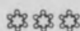
(۱) از اساطیر یونانی
(۲) افرودیت . زهره ـ ناهید . وینس

فراق

جای دارم در سفینه روز و شب
روز وشب دارم دلی اندر تعب
دارم اندر سینه خود رازها
دارم اندر لب بسی آوازها
روزو شب دارم دلی پر اضطراب
خانهٔ صبرم زهجرانش خراب
از جدائی هادلم خون گشته است
حال من چون حال مجنون گشته است
بی کس و تنها ببحر پرخروش
دمبدم گیرد زسر دو شینه جوش
بحر پر موجست وپر موجست وموج
موجهای سرکشش گیرنده اوج
موج احساسات من سرکش ترست
مرغ ما را این جهان زیر پرست



یاد کوی دلستانم میبرد
یاد آن سرورو انم میبرد
دل برای دیدنش آبست آب
آرزوی دیدنش خوابست خواب
ناله تا برلب رسد خون میشود
اشك چون سر کردجیحون میشود
ساز من بشکسته آواز من است
ناله های زیرو بم ساز منست

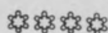


باز آهنگ دگر دارد دلم
میتپد بسیار مرغ بسملم
ساقیا بزمت کجا سازت کجاست
چین زلف وطرفه آوازت کجاست
یاد آغوش تو لرزانم کند
آتشی این لرزه برجانم کند
یاد الطاف تو تابم میبرد
سر ببالین بی توخوابم میپرد
میزند مرغ دلم پر سوی تو
تا نشیند باز اندر کوی تو
کوی جانان راحتستان منست
راحت من کوی جانان منست
کوی تومارا بهشتی جایگاست
ازسر کوی تودر رفتن خطاست

کشتی مرین سویلو(پرزیدنت لائن)
اوقیانوس آرام - جنوری ۱۹۴۸

عهد جوانی

بهار آید و گل ببستان گراید
جهان را سر سرد مهری سر آید
همی تازگی جانب باغ تازد
همی تیرگی از دل ابر زاید
همی بوی عنبر ز صحرا بر آید
همی عقده از نافهٔ چین کشاید
زخاك آن زمرد نشان سبزه خیزد
بجوی آب رفته دگر باره آید
همی ابر از روی دریا شتابان
همی برق آن ابر قمچین نماید
عقیقین قدح لاله در دست گیرد
زمستی شقائق پریشان نماید
بدستان شود مرغکان بهاری
هزاران جمال گلستان ستاید
ز کهسار آهنگ نای شبانی
بوادی بآوای دهقان فزاید
دل برف زین انقلاب آب گردد
غریونده از کوهساران فرآید
بهار آید و دست فطرت نمایان
زدل تیره اندیشه هارا زداید
هویدا شود از جبین شگوفه
که فصل بهار است، عیشی بباید



بعهد جوانی ببستان شتابیم
مگر آن نسیم بهاری بیاید
شود غنچه خندان زشوق دهانش
گل از دیدنش چهره بر خاك ساید
بنفشه چو گیسوش خوشبوی گردد
چمن را طراوت فراوان فزاید
بیك جلوه تسخیر گلشن نماید
بیك عشوه باج از بهاران رباید
بیك لطف جانبخش جان تازه سازد
به نیم نگه عقدهٔ دل کشاید
بعهد جوانی بدان قدر آن را
که یاد جوانی بدل دیر پاید
گرامیست عهد جوانی گرامی
چو از کف برون رفت دیگر نیاید

۳٦۰ سنترل پارك وست- نیویارك
۲۳ اپریل ۱۹۵۴

انتظار

ای بت شکر لب شیرین ادا
اینقدر غفلت زحال ما چرا
انتظارت دیده را خون ساخته
آتش دوریت محزون ساخته
انتظارت برده ازدل تاب من
ازسرم بیرون نموده خواب من
در خیالت دیده بردر دوختم
انتظارت آتشی زد، سوختم
دل چو مرغ نیم بسمل در گذار
دیده در راه قدوم توست باز
انتظارت آتش سوزان شده
انتظار تو بلای جان شده
نیست دیگر طاقت هجران مرا
سوخته این آتش سوزان مرا
آی چون ابر گهربار از هوا
ریز بر من لطف های بی ریا
آتش قلب مرا خاموش کن
یکدمی از حال زارم گوش کن

کابل - کارته ۴
۲۳حوت ۱۳۳۳

بهار

بهاران شدو بوستان جان گرفته
جهان صورت روی خوبان گرفته
درخشد گهی آفتاب فرخ
گهی پرده ازابر نیسان گرفته
نسیم روان بخش دل را گشاید
کتاب غم از سینه بیرون نماید



بهار آمد وشرشر جویباران
شنیده شود از میان درختان
بهارست و دارد هوای ملایم
وزد همچو پیغام شیرین جانان
سرم را زشادی بشور آورد این
بهر آن امید ها پرورد این



خوشا سوی گلشن نمودن شتابی
خوشا جا گزیدن به پهلوی آبی
زسر مستی با اتفاق نسیمی
زرخسار زیبا گرفتن حجابی
خوشا مستی ونشه ومیگساری
چو خوبان سر مهر گیرند ویاری

جوانی به آغوش دارد جهان را
گرفته ست سر شاری بوستان را
بهار آمد ای دلبر ماه صورت
بیا تا فدای تو سازیم جان را
بیا ساقیا وقت وقت شباب است
بمن ساغری ده که دل آب آب بست



بیا زندگانی ندارد وفائی
سراب است وچون آب دارد نمائی
بشوئیم دل را ز آلایش دی
بگیریم رندانه در باغ جائی
با مید یك جرعهٔ تا بنا کی
ببوسیم هر لحظهٔ پای تا کی

شب ۲۷ حوت ۱۳۲۰

هجران

اندر لب جو ، با یار همدم
بودیم باهم، شادان و خرم
خندان لب او، شادان دل من
گاهی ندیده ،از زندگی غم
نی عقده در دل، نی شکوه بر لب
نی سینه پر آه ، نی چشم پر نم
گلها فراوان در بوستان بود
از آتش گل بلبل به‌جان بود
در باغ یکسر شور و فغان بود
گلزار گویا رشك جنان بود
نی در دل من غمخانهٔ داشت
نی بررخ من اشکی روان بود
فریاد فریاد زین چرخ گردون
سازد جگررا از غصه پر خون
لیلی بیا رد دل را ربا ید
غم را بکارد در قلب مجنون
آوخ که قامت از غصه خم شد
ما از فراقش گشتیم محزون
اینست آن باغ ، اینست آن جو
اینست آن گل و ینست آن بو
این‌هم زمینش و انهم فضایش
پرواز دارد پروانه هرسو
هرچیز باشد آن‌سان که بوده
ای چرخ بی مهر ،محبوب ما کو؟
۱۷ حوت ۱۳۲۱
کابل - کارتهٔ ۴

تمنای دل

سراب تحیر و جرعهٔ یقین

یك عمر فراز و شیب ایام
دیدیم و چه صرف عمر بیجا
زین دشت که زندگیش خوانند
چیزی نه بجز سراب پیدا
خوابست جهان زندگانی
بیدار مگر شویم فردا
آئیم و رویم و غافل از خویش
بیهوده گذر کنیم هر جا
گفتند بما بسر گرانی
یکبار بخویش دیده بکشا
دیدیم و نشد سوار معلوم
اندر پس گرد باد صحرا
یا آنکه نبود چشم را دید
یا آنکه نداشت آب دریا
یا آنکه جهان نداشت رنگی
یا داشت ، نشد بما هویدا
یا چشم ندید آنچه باید
یا آنکه نبود دیدنی ها
ما گوش بنغمهای دلکش
وان نغمه سرا نبود اصلا
یا آنکه نواز دلنوازی
افتاد چو گشت نوبت ما

یا صوت ز گوش ما گران بود
یا گوش نشد ز نغمه اش وا
رمز ست جهان نظر فریبد
زین راز کی دورداشت مارا
مائیم درین جهان کر و کور
چشم و گوشی نبود با ما
چشمی نه که دیدنی ببیند
گوشی نه که بشنود صدا ها
بینیم ولی نه کنه آنرا
خوانیم ولی نه جان معنی
چون مجنون راهها نوردیم
این راه کجا و کوی لیلی !
افتاده به بحر بیکرانیم
گه دست همی زنیم و گه پا
اندیشه هر آنچه بیشتر شد
حل نا شده ماند این معما
ای ساقی مهربان کجائی
مشتاق تو ئیم جلوه فرما
یك جرعه از آن می روان بخش
یك نکته از آن جهان معنی
یك شعله بزن باین دل سرد
کن عقدهٔ مشکلات را وا
صد رنگ نیاز جلوه ماراست
یك دل داریم وصد تمنا ...
ای ساقی مهربان نگاهی
گر نیست همیشه، گاهگاهی !

سازمان ملل متحد- نیویارك
اول سپتامبر-۱۹۵۴

نقش جهان

عالم خیا لست، درچشم هشیار
در چشم عا شـق ، آ یـنۀ یار
آغاز چون بود، انجام چون بود
سر مایۀ ما شور ،جنو ن بـود
انجام و آغاز ، آغاز و انجام
دور سر آرد ایـن حـلقۀ دام
هر شام از درد هستیم نـا شاد
هر بام داریم صد آه وفر یاد
هر صبحگاهی تا بنده خورشید
بر تیره روزان آر نده امید
هر شا مگا هی تا ریـکی غـم
بیچار گـان را دا رد بـماتـم
چـشم ستا ره بیدا ر هـر شب
بـیند جـهان را از غـم لبالب
دنـبال هـر شـب رو زیست تـا بان
هـر رو ز یا بـد بـاشام پـا یـان
شد روزگاری کاین نقش جاریست
آخر چه خواهد، مقصود از ان چیست؟

سازمان ملل متحد ، نیو یارك
۲۴ مارچ ۱۹۵۴

کیم من ...؟

کیم من، یك نشان از راز هستی
کیم من، جرعهٔ در بزم مستی
کیم من، امتزاج آتش و آب
کیم من، عالم بیدار و در خواب
کیم من تیزی شمشیر ایام
کیم من کند گام بی سرانجام
کیم من رنگ رنگ از بام تا شام
کیم من امتزاج پخته و خام
کیم من اشك شور دردمندان
کیم من آه سرد مستمندان
کیم من عقدهٔ وا مانده در دل
کیم من نالهٔ گم کرده منزل
کیم من نالش جانهای خسته
بهر پرواز بال و پر شکسته
کیم من داغ دل های شکسته
حنائی کز حیا رنگی نبسته
کیم من در دل عشاق طوفان
کیم من رعد و برق و باد و باران
کیم من شبنم رخسارهٔ گل
کیم من نشه، در میخانه و مل
کیم من نالهٔ زار از لب شوق
کیم من گرمی، تاب و تب شوق
کیم من نگهت گلزار هستی
کیم من رشتهٔ در کار هستی

❀❀❀

من آن زلف پریشان نگارم
شب عشاق را صبح بهارم
منم بر رشتهٔ شمع آتش افروز
منم پروانه ها را بال و پر سوز
منم تار نفس رازو یم بم ده
منم کیفیتی در جام جم ده
پریدن های رنگ عاشقانم
تپیدن های دل های جوانم
منم آئینه پرداز تجلی
منم دیوانهٔ صحرای لیلی
من آن آن جمال کاینا تم
من آن رکن کمال کاینا تم
مرا در خندهٔ طفلان نشانست
به چشم مادر ان رازم نهانست
مرا پرورد گار عشق آفریده!
مرا از جمله هستیها گزیده!

سازمان ملل متحد- نیویارک
۱۱ جون ۱۹۵۹

دشت حیرت جرس دل

عرشه کشتی موریتانیا
بحر اتلانتیک
۲ سپتامبر ۱۹۵۷

بسی شام و سحر تبدیل کردم
بسی دیدم ازین افلاک وانجم
بسی وامانده در صحرا دویدم
بسی کردیم راه کاروان گم

ندارد این افق پایان ندارد
اگر دارد بگو پایانش چو نست ؟
گهی رخشد بسان خندهٔ دوست
گهی هم دامنش رنگین بخونست

جهان در چشم من خوابیست رنگین
که هر رنگش بسان پردهٔ چند
بیک پرده جمالست وجوانی
بآن دیگر دل افسردهٔ چند

جهان عشق است و دلها دستگاهش
ازاین امواج برقی زنده مائیم
گهی ازقربتش چون شعله تابیم
گهی ازدوریش بی‌دست و پائیم

چو گیرد انحنا امواج برقی
کشد یک پردهٔ تاریک بر دل
چو برگردد بما الهام بخشد
شود حل آنچه ما را بود مشکل

ندانم کاین جهان زیر پر ماست
ویا ما نقطهٔ در این کتابیم
گهی چون شعله ها آتش زبانیم
گهی معروض بادو خاک و آبیم

چه پرسی از من و اندیشهٔ من
من آن مرغم که پروازم بلندست
قضای من برون از رعد و برقست
هوای من بری از چون و چندست

من آن مرغ سبک سیر خیالم
که نقش این جهان زیر پر ماست
فراز ابرها داریم پرواز
فراش آسمانها بستر ماست

فراوان داغ دارد سینهٔ ما
فروان عقده ها در رشته داریم
الا ای دل، ایا حلال مشکل
خرامی جانب ما کانتظاریم

کجایی ای دل گمگشتهٔ من
چرا با من سر یاری نداری
من و این درد عالم‌سوز تا کی؟
مرا تا کی بدین مشکل گذاری؟

دل ای آئینهٔ راز جهان تو
مرا درد یست درمان از تو جویم
خدا را بر من درمانده بگذر
برین اندیشه پایان از تو جویم

سازمان ملل متحد - نیو یارک
سپتامبر ۱۹۵۷

اشک های سرد

آه ازین روز گار وعصر اتم
آه ازین را کتان بی سرو دم
داد از ین مرد مان بی پر وا
وای ازین کاروان سردر گم
من کیم؟ انعکاس خور شیدم
فارغ از کین وخالی ازشیدم
ازچه رو در کمینم انسا نست
این چه صیادومن چسان صیدم
قر نها محر م جهان بو دم
محر م ظا هرو نها ن بو دم
عارفان را بدم بد یده ضیا
صاف چون قلب عاشقان بودم
حر کا تم به چشم دا نشور
بو د سر ما یهٔ زعلم وهنر
هفته‌ور وز ماه از من بود
قمر ی بود رسم سا ل وشمر
طفل تا دیدهٔ تمیز کشود
التفا تش بسوی من افز ود
دایه تا گفت ماه ماه تیتی
طفل خندید وآ سمان بستود
قر نها بوده ام عر وس جهان
همتراز و ی دلبر ان جو ان
عا ریت خواه روی وا بر ویم
مه جبینا ن کا بل و پر و ا ن

شاعر از ماه شعر تر گفتی
غزل عشق پرهنر گفتی
تا کند جادهٔ ادب روشن
ماه را شمع راهبر گفتی

رفت آن دورهٔ شکوه وجلال
بگذشت آن شمارهٔ مه وسال
نرود باز آب رفته بجوی
جلوهٔ ماه گشته خواب وخیال

عاشقم دید لعبت چالاك
عارفم یافت جسم نوری وپاك
سایَنس دان چون ندید در تن من
بجز از دشت و کوهسار ومغاك

چه تناقض بچشم انسانست
که در آن عقل وهوش حیرانست
ماه گردندهٔ جهان آرا
پیش آن خاکدان بیجانست

دید یك عمر عاشقانه مرا
تا نمود این چنین نشانه مرا
دلم از راکتش نشسته بخون
زد بچوگان مگر زمانه مرا!

کی زمین گشت خانهٔ معمور
کی از آن فقر ومسکنت شد دور
خاکیان کی ز احتیاج برست
جهل وترس ونزاع کی شد گور

علم کی پرچم ظفر افراخت
کی ره ورسم ومردمی بشناخت

کار این کره را نکرده درست
که بتسخیر آسمان پرداخت
داد از دست نسل انسان داد
داد ازین تیرهای سوزان داد!
داد ازین حرص و آز بی پایان
داد ازین مجمع پریشان داد!
آه ازین خط و نقطه و پرکار
وای ازین روزگار پرآزار
وای از آتش جحیم اتم
«وقنا ربنا عذاب النار»

کابل - کارته ۴
۶ حوت ۱۳۳۸

برگشت روزگار

از خاطرات انقلاب سیاه ۱۳۰۸

یاد آن دم که مسیحا نفسان باما بود
بر کتاب دل ما دیده دانش وا بود
زندگانی همه را حتکده مینا بود
ازدرودشت همی بانگ جرس بالا بود
اثری نیست ازان قافله دیگر بنظر
آتش و شعله همه رفته مگر خاکستر
خاك این باغ مگر باخته پروردن گل
باد این بادیه آموخته خشکیدن گل
یاد بلبل عجبا رفته مگر دیدن گل
این دل ماست که خو کرده بآوردن گل
رفته تاثیر مسیحا مگر از باد بهار
که درین باغ نبینی بجز از نشتر خار
کو فضائی که دران فکرت آسایش کرد
کو هوائی که دران یکدو دمی پایش کرد
نیست آئینه درین خانه که آرایش کرد
فکر منفیست که سر بر سر افزایش کرد
آسمان بسته مگر بر رخ ما درگهٔ فیض ؟
کاروان راه نبرد از چه بمنزلگهٔ فیض؟
دور این حلقه بجز دور تسلسل نبود
عیش این میکده جز ساغر بی مل نبود
صوت بسیار ولی نغمهٔ بلبل نبود
رشته پر پیچ مگر رشته سنبل نبود
وای ازان شعله که از بیخری بر خیزد
وای ازان خاك که بر دیده دانش ریزد

سازمان ملل متحد ـ نیویارك
مورخه ۳۰ جون ۱۹۵۴

شبنم

بود رخشنده یکی قطرهٔ آب
همچو اشک سر مژگان جذاب
جلوهٔ چون رخ مه رو یان داشت
تابشی داشت که گوئی جان داشت

بر سر برگ گلی جایش بود
بلبل سوخته شیدایش بود
پرسشی کرد از آن قطرهٔ آب
کز کجا یافته ئی این همه تاب ؟

نه تو خورشیدو نه ماهی جانا
نه ستاره نه سمائی جانا !
نه گلی نی چمن نی یاسمنی
نه چو من شیفتهٔ این چمنی ؟

قطره خندیدو سپس داد جواب
اینکه بینی تو مرا قطرهٔ آب
نه مه و مهر جهانتابستم
آتشی نیستم و آبستم

روزگاری دل خونین بودم
گاه شادو گهی غمگین بودم
ناله از درد بشرداشتمی
تپش از آه گهر داشتمی

عاقبت خون شدمو آب شدم
از سوی چشمه بگرداب شدم

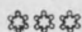
دردمندانه بخون غلتیدم
یعنی از جسم بیرون غلتیدم

آسما ن خوا ند مرا سوی خودش
داد منز لـگهٔ در کوی خو دش
چون گهر در صدفش کرد مرا
فیض عـا لیش بـپـر ورد مـــرا
ز آ سما ن هد یه بستا ن گشتم
گو هــر تـا ج گـلستا ن گشتم
منم آ ن قطرهٔ گر دیده‌ر وان
بغـمو غصـه‌و در د دگـــران
خر م آن دل که فروزان باشد !
خرم آن دیده که گریان باشد !

۱۱ اسد - ۱۳۳۱

قافلهٔ هستی

میتالید داغ دیدهٔ مادر
کای دخت جوانم از جهان رفت
نا کرده طلوع مهر حسنش
چون شبنم صبح از میان رفت
یکدم نگرفتمش به سینه
چون آه بسوی آسمان رفت
تا چشم بهمزدیم گم شد
چون تیر زخانهٔ کمان رفت
از شربت زندگی دهانش
شیرین نشدوزروی خوان رفت
پیران صدو بیست ساله باقی
و آن مایهٔ جان من جوان رفت
برزور وران نرفت جوری
هر جور که رفت بنا توان رفت
یا عدل متاع کس مخر بود
نگرفت کسی و کاروان رفت



برفرق دومشته خاك میبیخت
فریادش تا بفرقدان رفت
جنبید نسیم صبحگاهی
آهسته بسوی آن توان رفت
برخواند فسانهٔ بگوشش
کائین زمانه این چنان رفت
هرباغ که تازه شد بهاری
آخر ستمیش از خزان رفت

هر سرو که سر کشید روزی
روز دگری به‌خاك آن رفت
هر سبزه که سبز گشت صبحی
شامی باداس باغبان رفت
هر غنچه که چشم خویش بکشود
خون در دل وخنده بر دهان رفت
هر جا که شگوفه جلوه‌گر شد
با باد سحر گهی همان رفت
هر تازه گل جوان فروریخت
هر سرو بلند سر گران رفت
دود از دل بلبلان بر آمد
زان باد که سوی گلستان رفت
یکروز نشد که چرخ گردان
از گردش خویش در توان رفت
رمزیست که خلقت بشر شد
سریست که نقش این جهان رفت
آیندو روندو باز آیند
این سلسله دائم آن چنان رفت
غافل خوش از این دوروزه هستی
کو مانده به‌جای و دیگران رفت
عمر من و تو به پیش گیتی
چون قطره به بحر بیکران رفت

گیتی و جهان بیکرانه
چون گرد که سوی آسمان رفت
این قافله را نه آر وا نست
زین قافله دور کی توان رفت
ما جمله مسافران راهیم
باید ز پی مسافران رفت
کی بود و نبود اختیاریست ...
کی بود بدست کان عنان است!
۳٦۰ سنترل پارک وست - نیویارک
۱٦ اپریل - ۱۹۵۴

پیام لاله

شاعر گوید:

ای لاله تو قاصد بهاری   چونست که بر دل تو داغست
تو تازه‌خرام ناز کردی   از خون زچه رو پرت ایاغست
بکشای دهن بخنده ایگل   بشگفتنت آرزوی باغست
ای نگهت باغ و کوه صحرا
بردار تو پرده زین معما
بودیم بسی در آرزویت   ای نو گل تازهٔ بهاران
ای سرخی روی گیتی از تو   دشت و دمن از تو شد چراغان
این داغ بسینهٔ تو چونست   اندر دل خاک چیست پنهان
ای لاله برنگ خون چرائی ؟
همرنگ دل حزین مائی
گویند که زیر بستر خاک   شیرین ذقنان هزار باشد
این باد بهار صبحگاهی   خود قاصد آن دیار باشد
گویند که خال روی خوبان   داغ دل لاله زار باشد
تنها نه بدست جام داری
از خاک بما پیام داری !
ای تازه چو جوهر جوانی   ای مایهٔ صد هزار امید
ای لالهٔ تازه بهاری   ای جام جهان‌نمای جمشید
چون داغ تو مانده زخم بر دل   زان صیادی که دام برچید
بکشای دهان و راز برخوان
این قصه زما مدار پنهان

لاله گوید:

در سینهٔ خاک رازهائیست   برخاک مبین به چشم تحقیر
هر ذره در ان جهان دیگر   هر پاره در ان نهفته اکسیر

باچشم خرد اگر بجوئی یابی تودر آن هزار تاثیر
این‌خاك نه‌جای لعب‌و بازیست
جای هنرست وسر فرازیست
خاکست مدار هستی ما گرعقل‌وفراستی تراهست
صد باغ‌و بهارش‌در کنارست گرعلم‌وهنر تراست پیوست
برخیز زخواب‌ورنه‌فرصت چون برق‌رود بسرعت‌ازدست
ایام دو اسپه درتکاپوست
برخیزز جای خویش ایدوست!

سنترك‌پارك وست - نیویارك
۱۵ اپریل ۱۹۵۴

کارگاه خدا

در کودکی چنان که بود رسم کودکان
هر روز و شب سوال دوصد بار داشتم
از صحن خاك تا بسر بام ماهتاب
از هرچه بود پرسش بسیار داشتم
هرروز چیز تازه فراوان بدی مرا
هر شب سوال کهنه بتکرار داشتم
اینست رسم کودك وهرجاست اینچنین
چون کودکان بهرچه سروکار داشتم
رسم سوال را بسر شتند در بشر
من نیز زین سرشت بشروار داشتم
داند شعار کودکی هرکس پدر بود
من بارها بهر که شد اشعار داشتم
گوش پدر ز پرسش من بود منزجر
در یك نخود سوال به خروار داشتم

-۲-

امروز نیز دور تسلسل زسر گرفت
یعنی خودم مواجهه با پرسش پسر
ازهرچه‌درنظررسدش میکنند سوال
تا خویش راکنند زهمه‌چیز باخبر
گر در جواب او بکنم وقفه اندکی
او در سوال میکنند اصرار بیشتر
اینست داستان جهان ومکرر است
یکروز آنکه هست پسر میشود پدر

فرقی زیاد نیست میان بزرگ و خرد
اینست فرد کوچك و آن یك بزرگتر
تا کوچکند نزد بزرگان همی روند
گشتند تا بزرگ کجا ملجأ دگر ؟

-

چون کودکان هزار سوالست در خیال
وآنکس که حل عقدهٔ کند نیست در نظر !
تنها نه من قرین تعجب درین مقام
حیران کارگاه خدا بیحد و شمر !
ای بس سوال آمده و بیجواب رفت
هی زین عجب سرشت که دادند بر بشر !

سازمان ملل متحد ـ نیویارك
۴ سپتامبر ۱۹۵۴

خود پرستی

اگر اینست رسم آشنائی
مرا شاید جدائی ها جدائی
مرا زین دوستان جز رنج نآید
عجب رنجی که از وی گنج نآید
وفا خواهند آئین جفا را
جفا جویند مر اهل وفا را
نمک پاشند بر زخم دل ریش
نمک افزون نهند در ناله شد بیش
خداوندا ز لطف آتش افروز
ز دلهای سیه این تیرگی سوز
عیان کن شعلهٔ از راز هستی
بسوزان تار و پود خود پرستی
بر آور از کفت بیرون نسیمی
با یشان نفخهٔ بخش و شمیمی

واشنگتن پلیس - نیویارک
۱۳ جولائی ۱۹۵۹

حدیث مکرر

(بروپرانهٔ غزنین)

هر چند این حدیث بگو شت مکرر ست
دردی که سوخته ست مرا درد کشور ست
یکدل ندیده ایم که سوزد بحال ما
هرچند مردمان همه را دیدگان ترست
یارب چه شد که کشور محمود زا بلی
از جور روزگار چنین زار و ابتر ست
یارب چه شد که بازوی مردان شد ست سست
تأثیر چشم بد شده یا شوم اختر ست
در کشت زار دست تطاول برد گیاه
در باغ جای گل همه از خار نشتر ست
این ملك داشت میوهٔ شیرین به باغ ها
چون شد که تلخ ذائقه امبار را بر ست ؟
نا سفته ما نده لعل وگهر در میان کان
دامن ز اشك سرخ پر از لعل وگوهر ست
واماندگی نصیب مگر بهر قوم ما ست
آوخ زروزی که به بال کبوتر ست
بی دست وپا شدیم وتو گوئی که زندگی
کام نهنگ وپیچ وخم یال اژدر ست ؟
کو آنکه یك دو حرف زصدق وصفا زند ؟
کو آن دلی که از غم این ملك مضطرست
از بس که خورده ایم فریب از بلند وپست
بر حرف حق کرا دگر امروز باور ست
فرقست بین ظاهر و باطن به نزد عشق
تصدیق قلب دیگرو اقرار دیگر ست
نا گفته ما نده دردل من صدهزار حیف
تا باز می کنیم دهان گوشها کر ست

ای نوجوان ببین تو براحوال زار خویش
کز دستبرد حادثه ات خاک برسر ست

رفته ست کاروان تو در خواب غفلتی
خاکستر ست اینکه تو بینی نه آذر ست
ای دختر ای تعالی کشور ز دانشت
میدان که مهد پرورش طفل ما درست

بکشای چهره و بشر افت خرام کن
با شد حیا بدیده نه در نوک چادر ست

جهل است دشمن وطن ودین و اعتلا
این مار آستین توای دوست اژدر ست

حیف است کاین خجسته زمین خاندان بود!
مرزی که کوی و برزن او معدن زر ست

بر دار ز سرخواب که فرصت ز کف شده
بشنو نسیم صبحدمی بس معطر ست !...

۲۵ اگست ۱۹۵۵

فکاهی

بنشستند دو تن بر سر خوان
آن یکی پیر و دگر بود جوان
دست تا سوی طعام آوردند
هردوشان گریه‌وشیون کردند

صاحب خانه بحال حیران
عاقبت کرد از ایشان پرسان
که زاخلاص چنین خوان چیدم
وین چه حالیست که اکنون دیدم

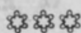
پیر گفتا که منم زار و نوان
نبود در دهنم یك دندان
وین پسر تازه جوانیست سترگ
میکند حمله بخوان، حملهٔ گرگ

تا که با بیره کنم له نان را
او به یك لحظه بلوفد خوان را
کیست بدبخت تراز وی بجهان
که به پیری شود انباز جوان

صاحب خانه چه بشنید از پیر
بجوان گفت: تو چونی دلگیر؟
گفت: ای‌دوست مرنج از گپ راست
هرچه آمد ز بد قسمت ماست

تا فلك کرد میسر نانم
ساخت همسفرهٔ بی دندانم
تا برم لقمه یکی سوی دهان
بجوم میده کنم با دندان

او بر د لقمه پیا پی بـه دهن
ند هـد هـیچ مجـا لی بسخن
نیست حا جت بجو یدن نا نش
ما نع لقمه نـه شد دنـد ا نش



رود هـردرد بجـز درد شکـم
ویـن شکم هیچ نسازد بـا کـم
روش خلق چنین است وچـنان
پیر آرزده و دلـگـیر جـو ان

دهبو ری ـ کا بل
۳میزان۱۳۴۴

از ادب دیگران

ابراهیم ادهم

ابو بن ادهم آن مرد نکوکار
زخواب خوش شبی گردید بیدار
سکوتی بود آن شب حکمفرما
فتاده نور ماه عالم آرا
بنور ماه ادهم دید کانجا
یکی زیبا فرشته گشت پیدا
که دردستش بدی زیبا کتابی
کتابی نی تو گوئی آفتابی
فرو میریخت براوراق رخشان
زکلك خویش مروارید غلطان
زحیرت خویشتن راچون رهادید
به نزدیك آمدوآهسته پرسید
چرا داری بدست خویش خامه
چو میخواهی که بنویسی بنامه
فرشته سوی ادهم دیده بکشود
جوابش را به نیکوشیوه فرمود
باین دفتر دهم پیرایهٔ چند
زنام دوستاران خداوند
ازین پاسخ برفت ازدل قرارش
بامید وبه بیم افتاد کارش
ازو پرسید ابراهیم ادهم
بود آیا دریجا نام من هم ؟
بگفتا نی! درین فرخنده دفتر
بود اسمای مردان نکوتر
چو بشنید این سخن گفتا کرم کن
بنه منت درین دفتر رقم کن

ز ابراهیم ادهم این خبر را
که «دارد دوست ابنای بشر را»
نوشت آنرا واز چشمش نهان شد
ولی بازش شب دیگر عیان شد
فروغش از شب دوشین فزونتر
به دستش باز آن دوشینه دفتر
بوی بنمود نام مردمی چند
که آمرزیده ایشان را خداوند
عجب تر اینکه نام ابن ادهم
ز دیگر نام ها بودی مقدم

حضرت ابراهیم ادهم یکی از کبار اولیا وامرأ بلخ بود که در عشق خدا در جوانی ترک امارت گرفت و فقر برگزید و بمکهٔ معظمه رفت. وفاتش در ۱۶۱ یا ۱۶۶ هجری بوده. تأثیرات عرفانی حضرت ادهم شرق را فراگرفته و تا غرب فرارسید کرد. «لی هنت» یکی از شعرای نامی قرن ۱۹ انگلیس در زیر تأثیر بزرگی وی اشعار فوق را سروده که درینجا تقریباً مطابق به اصل ترجمه‌شده.

دعا

اثر تاگور
ترجمهٔ صدقی

آنجا که ترس سایه فگن نیست بر ضمیر
و آنجا که سر خمیده نه بینی در انجمن
آنجا که دانش است بآزادگی قرین
وز کوه صدق گشته روان چشمهٔ سخن

آنجا که نیست جامعه معروض انشقاق
آنجا که تنگ چشمی مردم بود محال
اندر تلاش کعبهٔ آمال سعی ها
بکشاده بال تا که بپوید رهٔ کمال

آنجا که جویبار درخشندهٔ خرد
در ریگزار غم نشود گم زراه راست
واندر فضای توسعه افزا ضمیر ها
پیوست سوی فکر و عمل نیک رهنماست

در آنچنان بهشت پر آزادی ای خدا
بیدار ساز کشور خوابیدهٔ مرا

حوت ۱۳۴۱ کابل

فهرست کرونولوژیك

برای اینکه خواننده سیر مدارج و نضج و سبك شعر استاد صدقی را در ربع قرن اخیر بشناسد اینك فهرست کرونولوژیك (یعنی به ترتیب تقدیم تاریخی) این اشعار داده میشود.
خواننده اگر آرزومند باشد اشعار این مجموعه را به ترتیب تاریخی آن چنین خواهد خواند:

صفحه

صحیفه

۱۳۴۲

صحت نامه

متأسفانه شاعر قبل ازختم چاپ این کتاب عازم سفر گردید و تصحیح نهائی بروف ها و ترتیب این صحت نامه رایکی ازمخلصان وی بعهده گرفت ودر بعضی جاها متن نسخهٔ موردمراجعه‌راکه باماشین تحریر شده بود مورد شك یافت زیرا شاعر خود وقت دقت بران را نیافته بود . بنابرین حتی این صحت نامه صحت کامل را تامین نمیکند.

بازهم یقین است اگر خواننده پیش ازخواندن مجموعه به تصحیح کلمات آتی می پردازد گویا به‌شاعر و به‌سخن احترام می گزارد .

صفحه	سطر	غلط	صحیح
١٦	اول	سد	سند
٢١	٤	مسیحائی	مسیحایی را
٢١	٥	با بسته	پا بسته
٢١	١٠	می جوید	جوید همی
٢٥	٢	مهین	مبین
٢٩	١١	(نامه برای « بسیمین »	(برای نامه به « سیمین »
٣٥	١٣	آغوش	هم آغوش
٣٦	٥	گریهٔ	گریه
٣٧	١٣	بود	نبود
٤٩	٥	دهن و	دهن ،
٥٢	٧	پیر منان	پیر مغان
٥٣	٣	بی سرانجامی الخ	بی سرانجامیست از بس در بساط اجتماع
٥٣	١٣	معنی	معنی
٥٤	١٠	شرشك	سرشك
٦١	اول	افروزد	افروز
٦٣	٩	نازپیرورد	نازپرورد
٦٥	٩	سود زدهٔ	سوداز دهٔ
٦٦	اول	گشتم	گشتیم
٦٦	١١	پیما جنو نیم	پیمای جنو نیم

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۷۱	اخیر	گرچه	گرچه در
۷۳	٦	سرایدز	سراید از
۷٤	۸	هشاری	هشیاری
۷٥	٥	قدخ	قدح
۷٦	٦	این منع	این منبع
۷٦	۱۳	نادیده	تادیده
۷۸	۱۷	زندزخمی	زندزخمه
۷۹	٥	بگسته	بگسسته
۷۹	۲۱	جوسود	چوسود
۸۳	۳	عرض	غرض
۸۳	٦	زکمانخانه	ازکمانخانه
۸٦	۱٦	گذارد	گذرد
۸۸	اول	برخیزد	بر خیزو
۸۸	۸	قطع نطر	قطع نظر
۸۸	۱٦	برخمار	برخمار
۹۷	۹	گذار	گداز
۱۰۳	٤	شور ، جنون	،شورجنون
۱۰٥	٥	زویربم	زیروبم
۱۰۷	۳	قضای	فضای
۱۱۰	۹	حجیم	جحیم
۱۱۱	۲۳	بیخری	بی خبری
۱۱۲	۱۱	چمن نی	چمنی
۱۱٤	۲۰	آن توان	آن نوان
۱۲۱	۸	در ناله	ار ناله
۱۲۱	۱٤	شمیمی	شمیمی
۱۲۲	۱	بسگوشت	بگوشت
۱۲۲	۱٦	روزی	روزی‌ای
۱۲۳	۱۱	خاندان	خاکدان
۱۲۳	۱۳	زسرخواب	سرزخواب
۱۲٤	۱۷	چه بشنید	چو بشنید



د مطبوعاتو وزارت
د افکارو د تنویر ریاست

دولتی مطبعه